

چاپ سوم ترجمہ محمود مرادی

ہاروکی موراکامی

انقرض



نظم



@ketab

فرمان

ترجمہ محمود مرادی
ہاروکی موراکامی

موراکامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م.	
نفر هفتم / هاروکی موراکامی؛ ترجمه محمود مرادی. تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۰.	
۱۴۲ ص.	
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۷۸۲-۵	ISBN 978-964-380-782-5
داستان‌های کوتاه ژاپنی - قرن ۲۰ م.	
ن ۴ و ۸۶۲ / PL	۸۹۵ / ۶۳۵



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
 فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۸۸۳۲۵۳۷۶-۷

■ نفر هفتم

- هاروکی موراکامی ● ترجمه محمود مرادی ● ناشر: نشر ثالث
- مجموعه داستان ترجمه
- چاپ سوم: ۱۳۹۲ / ۱۱۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو
- کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۷۸۲-۵ ISBN 978-964-380-782-5
- سایت اینترنتی: www.salesspub.co پست الکترونیکی: Info@salesspub.co
- قیمت: ۶۵۰۰ تومان

فهرست

۷	در باره نویسنده
۱۱	خلیج هانالی
۴۱	خرچنگ‌ها
۴۹	یک روز مناسب برای کانگوروها
۵۷	نفر هفتم
۷۷	آینه
۸۵	دخترِ تولد
۱۰۵	ظهور و سقوط کیک‌های شاری
۱۱۳	حشره شبتاب

در باره نویسنده

هاروکی موراکامی، نویسنده ژاپنی به سال ۱۹۴۹ در کیوتو به دنیا آمد و از ۱۹۷۴ شروع به نوشتن کرد. وی تاکنون دو مجموعه داستان و رمان‌های متعددی منتشر کرده است. شاید بتوان دلیل موفقیت موراکامی را جسارتش در نوشتن داستان‌هایی متفاوت دانست. بیش‌تر نویسندگان پس از یافتن زبان یا سبک خاص خودشان در تمام داستان‌هایشان آن را پی می‌گیرند. شاید این کار منطقی باشد و نویسنده را از خطر کردن و جستجوی راه‌ها و تجربه‌های تازه بی‌نیاز کند. اما این جستجوی مستمر بدل به بخشی از نوشته‌های موراکامی شده است و یکی از ویژگی‌های سبک انحصاری او در نوشتن به‌شمار می‌رود. کم‌تر نویسندگانی پس از دستیابی به شهرت و جایگاهی والا، باز هم به آزمودن راه‌های تازه می‌اندیشد.

موراکامی در مقدمه نسخه انگلیسی کتاب *بید نابینا*، بانوی خفته^۱ می‌نویسد: «اگر بخواهم در باره نوشتن رمان و داستان کوتاه ساده سخن بگویم، خواهم گفت نوشتن رمان یک چالش و نوشتن داستان کوتاه یک لذت است. اگر نوشتن رمان مثل کاشتن یک جنگل باشد، نوشتن داستان کوتاه به کاشتن یک باغچه می‌ماند. این دو یکدیگر را کامل می‌کنند و منظره‌ای حقیقی به‌وجود می‌آورند که برای من خیلی با ارزش است. در این چشم‌انداز شاخ و برگ‌های

1. *Blind Willow, Sleeping Woman*

درختان، سایه‌های دلپذیری روی زمین می‌اندازد و وزش باد برگ‌های طلایی‌رنگ درخشان را تکان می‌دهد و در همان حال غنچه‌ها در باغ‌ها ظاهر می‌شوند و گلبرگ‌های رنگارنگ، پروانه‌ها و زنبورها را به طرف خود می‌کشانند و ما را به یاد تغییر نامحسوس، از فصلی به فصل دیگر می‌اندازند.»

موراکامی وجه تمایز دیگری نیز با بیش‌تر نویسندگان امروزی دارد؛ او در هر دو زمینه داستان کوتاه و رمان نویسنده موفق است. بیش‌تر رمان‌نویسان موفق، داستان کوتاه را کنار می‌گذارند و نویسندگانی هم که در عرصه داستان کوتاه به موفقیت رسیده‌اند، کم‌تر سراغ نوشتن رمان می‌روند.

موراکامی در این باره می‌نویسد:^۱

«از ۱۹۷۹ که نوشتن را شروع کرده‌ام، همواره مابین نوشتن رمان و داستان کوتاه در رفت و آمد بوده‌ام. وقتی رمانی را تمام می‌کنم به این فکر می‌افتم که باید چند داستان کوتاه بنویسم و وقتی تعدادی داستان کوتاه نوشتم، حس می‌کنم باید روی نوشتن یک رمان تمرکز کنم. در حال نوشتن رمان هیچ‌وقت داستان کوتاه نمی‌نویسم و هنگام کار روی داستان کوتاه، هرگز رمان نمی‌نویسم. هرکدام از این‌ها بخش‌های متفاوتی از ذهنم را درگیر خود می‌کنند و خروج از یکی و رفتن به دیگری زمان می‌برد.»

در ادامه نیز می‌نویسد:

«یکی از خوبی‌های نوشتن داستان کوتاه آن است که زود تمام می‌شود. رساندن یک داستان کوتاه به شکل مناسب معمولاً یک هفته‌ای برایم طول می‌کشد. (هرچند بازنویسی‌ها هیچ پایانی ندارند.) مثل تعهد جسمی و ذهنی‌ات به رمان نیست که حتماً یکی دو ساله تمامش کنی. وارد اتاق می‌شوی، کارت را تمام می‌کنی و بیرون می‌روی، همین. نوشتن یک رمان، برایم چنین به نظر می‌رسد که گویی تا ابد طول خواهد کشید. گاهی وقت‌ها هم اصلاً نمی‌دانم که جان به در می‌برم یا نه. برای همین هم نوشتن داستان کوتاه برایم یک تغییر مسیر ضروری است.»

۱. برگرفته از مقدمه کتاب بید نابینا، بانوی خفته.

او در باره نظر خوانندگان داستان‌های کوتاهش می‌گوید:
«من اساساً رمان‌نویسم. اما خیلی‌ها هم می‌گویند داستان‌های کوتاه‌م را به
رمان‌هایم ترجیح می‌دهند. این حرف ناراحت‌م نمی‌کند و نمی‌خواهم متقاعدشان
کنم که این‌طور نیست. در حقیقت از شنیدن این حرف خوشحالم...»

موراکامی علاوه بر دو مجموعه داستان کوتاه، رمان‌های زیادی نوشته است که
مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:

جنوب مرز، غرب خورشید^۱

به دنبال گوسفند وحشی^۲

جنگل نروژی^۳

گاهشمار پرنده کوکی^۴

کافکا در کرانه^۵

پس از تاریکی^۶

1Q84

1. *South of the Border, West of the Sun*

2. *A Wild Sheep Chase*

3. *Norwegian Wood*

4. *The Wind-Up Bird chronicle*

5. *Kafka on the Shore*

6. *After Dark*

خلیج هانالی^۱

ساچی، پسر نوزده ساله اش را از دست داد چون هنگام موج سواری در خلیج هانالی کوسه بزرگی به او حمله کرد. در حقیقت این کوسه نبود که باعث مرگش شد؛ وقتی جانور پای راستش را قطع کرده بود، تنها و دور از ساحل، دستپاچه و غرق شده بود. به همین دلیل علت رسمی مرگ پسر ساچی غرق شدگی اعلام شده بود. کوسه تخته موجش را تقریباً از وسط به دو نیم کرده بود. کوسه ها بیش تر وقت ها از گوشت انسان خوششان نمی آید. یک بار که آدم را گاز می گیرند، ناامید می شوند و رهایش می کنند، برای همین هم خیلی وقت ها پیش می آید که یک نفر، یک دست یا یک پایش را از دست می دهد. اما تا زمانی که دستپاچه نشده زنده می ماند. اما پسر ساچی دچار ایست قلبی شده بود، آن قدر آب دریا وارد دهانش شده بود که غرق شده بود.

وقتی ساچی نامه کنسولگری ژاپن در هونولولو را دریافت کرد، شوکه شد و روی زمین افتاد. ذهنش خالی شده بود و نمی توانست به چیزی فکر

1. Hanalei Bay

کند. همان‌جا نشست و به نقطه‌ای روی دیوار خیره شد. اصلاً نفهمید این حالت چقدر طول کشید، اما سرانجام حواسش آن‌قدر سر جا آمد که بتواند شماره یک خط هوایی را پیدا کند و برای پرواز هاوایی جا رزرو کند. کنسولگری اصرار کرده بود تا حد ممکن خودش را زودتر آن‌جا برساند و قربانی را شناسایی کند. هنوز این امید وجود داشت که آن قربانی پسر او نباشد.

فصل تعطیلات بود و همه صندلی‌های پرواز آن روز و روز بعد پر بود. با هر خط هوایی که تماس می‌گرفت حرف‌های یکسانی می‌شنید. اما ماجرا را که برای مسئول رزرو شرکت یونایتد توضیح داد، او گفت: «سریع‌تر خودتان را به فرودگاه برسانید. برایتان یک صندلی پیدا می‌کنیم.» ساچی ساک کوچکی بست و به فرودگاه نوریتا رفت. خانمی که مسئول آن‌جا بود یک بلیت درجه دو به او داد و گفت: «تنها جایی که امروز داریم همینه، اما فقط کرایه رو ازتون می‌گیریم. شاید براتون خیلی سخت باشه، اما باید تحمل کنین.» ساچی از او به خاطر کمکش تشکر کرد.

به فرودگاه هونولولو که رسید، فهمید آن‌قدر آشفته بوده که یادش رفته زمان رسیدنش را به کنسولگری ژاپن اطلاع بدهد. قرار بود یکی از کارکنان کنسولگری تا کاوایی همراهی‌اش کند. تصمیم گرفت به جای این‌که خودش را با رفتن سرِ قراری که دیر شده بود گرفتار کند، تا کاوایی تنها برود. فکر می‌کرد به آن‌جا که برسد، همه چیز روبراه خواهد شد. ظهر نشده پرواز دوم به فرودگاه لی‌هو در کاوایی رسید. در دفتر شرکت آویس یک ماشین کرایه کرد و مستقیم به مرکز پلیس که در همان نزدیکی‌ها بود رفت. گفت بعد از این‌که فهمیده یک کوسه در خلیج هانالی پسرش را کشته یکراست از توکیو به آن‌جا آمده است. افسر پلیس عینکی سفید

مویی او را به سردخانه اجساد برد که به سردخانه مواد غذایی می مانست و جسد پسرش را که یک پایش قطع شده بود، نشانش داد.

درست از بالای زانوی راست تقریباً همه چیز از بین رفته بود و استخوان سفید و ترسناکی از زیرش بیرون زده بود. بی تردید جنازه پسرش بود. در صورتش نشانی از هیچ احساسی نبود و درست مثل وقت هایی که خواب بود، به نظر می آمد. نمی توانست باور کند او مرده است. حتماً یکی صورتش را این طوری دستکاری کرده بود. نگاهش طوری بود انگار اگر شانه اش را تکان می دادی، مثل هر روز بیدار می شد و شکایت می کرد.

در اتاقی دیگر ساچی برگه ای را که تأیید می کرد جسد از آن پسرش است، امضا کرد. پلیس از او پرسید می خواهد با جنازه چه کار کند. ساچی گفت: «نمی دونم. بقیه معمولاً چی کار می کنن؟» پلیس گفت: «بیش تر وقت ها جنازه را می سوزانند و خاکسترش را به خانه می برند.» می توانست جنازه را به ژاپن ببرد اما این کار تشریفات زیادی داشت و گران تر هم تمام می شد. راه دیگرش هم این بود که جنازه پسرش را در کاوایی دفن کند.

ساچی گفت: «لطفاً بسوزونیدش، خاکسترشو می برم توکیو.» در هر حال پسرش مرده بود و دیگر امیدی به زنده شدنش نبود. چه فرقی می کرد که جنازه باشد یا استخوان یا خاکستر؟ رضایت نامه سوزاندن جنازه را امضا کرد و هزینه اش را پرداخت.

«من فقط کارت آمریکن اکسپرس دارم.»

پلیس گفت: «اشکالی نداره.»

فکر کرد این منم که دارم هزینه سوزاندن پسرم را با کارت آمریکن

اکسپرس پرداخت می‌کنم. این کار به نظرش غیر واقعی می‌نمود، همان قدر که کشته شدن پسرش توسط کوسه غیر واقعی می‌نمود.

پلیس گفت که مراسم سوزاندن صبح روز بعد انجام می‌گیرد. وقتی داشت مدارک را مرتب می‌کرد، گفت: «انگلیسی شما خیلی خوبه خانم.»

افسر پلیس یک آمریکایی به نام ساکاتا بود که اصالت ژاپنی داشت. ساچی گفت: «جوون که بودم مدتی آمریکا زندگی می‌کردم.» افسر گفت: «تعجبی نداره.» بعد وسایل پسر ساچی را که لباس، پاسپورت، بلیت برگشت، کیف جیبی و واکن، چند مجله، عینک آفتابی و وسایل اصلاحش بود، تحویل ساچی داد. همه آن‌ها را می‌شد در یک کیف کوچک بوستون جا داد. ساچی باید برگه رسید این وسایل ناچیز را امضا می‌کرد.

افسر پرسید: «بچه دیگه‌ای ندارین؟»

ساچی جواب داد: «نه اون تنها بچه‌ام بود.»

«شوهرتون نمی‌تونه سفر کنه؟»

«مدت‌هاست که مرده.»

افسر پلیس آه عمیقی کشید و گفت: «از این بابت خیلی متأسفم. اگه کاری از دستم برمیاد لطفاً بگین.»

ممنون می‌شم اگه جایی رو که پسر مرده و هتل محل اقامتشو نشونم بدین. فکر کنم باید صورتحساب هتلش رو پردازم. می‌تونم از تلفن شما استفاده کنم؟ باید با کنسولگری ژاپن تو هونولولو تماس بگیرم.»

پلیس یک نقشه آورد و با یک ماژیک نوک گرد جایی را که پسر ساچی موج‌سواری کرده بود و همین‌طور محل هتلی را که او در آن اقامت کرده

بود، نشان داد. ساچی آن شب در لی هو در هتل کوچکی که پلیس به او توصیه کرده بود خوابید.

وقتی داشت از مرکز پلیس بیرون می‌رفت، ساکاتای میانسال به او گفت: «می‌خوام ازتون درخواستی بکنم. این جا توی کاوایی، طبیعت گاهی وقتا جون آدم‌ها رو می‌گیره. می‌بینین این جزیره چقدر زیباست، اما همین قدر هم ممکنه بی‌رحم و مرگ‌آور باشه. ما این جا با این احتمال‌ها زندگی می‌کنیم. به خاطر پسرتون خیلی متأسفم و واقعاً با شما همدردی می‌کنم. اما امیدوارم اجازه ندین این مسئله باعث بشه از این جزیره نفرت پیدا کنین. بعد از این ماجراها ممکنه این حرف خیلی خودخواهانه به نظر بیاد اما از صمیم قلب درخواست می‌کنم.»

ساچی سر تکان داد.

«... می‌دونین خانم، برادر من سال ۱۹۴۴ توی بلژیک، نزدیک مرز آلمان، کشته شد. جزو گروه رزمی هنگ ۴۴۲ بود که همگی داوطلب‌های آمریکایی-ژاپنی بودن. اونا رفته بودن گردان تگزاس رو که نازی‌ها محاصره‌اش کرده بودن، نجات بدن. به برادرم حمله کردند و اون کشته شد. هیچ چی ازش باقی نموند، جزیه پلاک و چند تاتیکه گوشت که روی برف‌ها پخش شده بود. مادرم خیلی دوستش داشت. می‌گفت بعد از اون ماجرا، آدم دیگه‌ای شده بود. من فقط یه بچه کوچیک بودم، برای همین هم مادرم رو بعد از اون تغییر یادم می‌آد. فکر کردن در باره این چیزا خیلی دردآور.»

ساکاتا سر تکان داد و ادامه داد:

«جنگ هر علت شرافتمندانه‌ای هم که می‌خواد داشته باشه، اما آدم‌های زیادی از هر دو طرف به خاطر خشم و نفرت می‌میرن. هرچند طبیعت بی‌طرفه. می‌دونم که این اتفاق براتون خیلی دردناکه، اما سعی

کنین این طوری به ماجرا فکر کنین که پسر تون به چرخه طبیعت برگشته،
دلیلی برای خشم و نفرت وجود نداره.»

روز بعد ساچی بعد از انجام مراسم سوزاندن جسد، خاکسترها را داخل
یک ظرف آلومینیومی ریخت و به سمت خلیج هانالی در ساحل جنوبی
جزیره به راه افتاد. رفتن از مرکز پلیس لی هو تا آنجا بیش تر از یک ساعت
طول کشید. تقریباً تمام درختان جزیره به خاطر طوفان عظیم چند سال
قبل خم شده بودند. ساچی به بقایای تعداد زیادی خانه چوبی برخورد که
سقف هایشان کنده شده بود. طوفان اثر خود را بر تعدادی از کوه ها نیز
گذاشته بود و تغییر شکلشان داده بود. طبیعت در این محیط می توانست
خیلی بی رحم باشد.

ساچی وارد شهر کوچک و خلوت هانالی شد و راهش را تا محدوده
موج سواری ادامه داد. همان نزدیکی ها پارک کرد و رفت در ساحل بنشیند
و موج سوارها را که پنج نفری می شدند، تماشا کند. یک موج نیرومند که
پیش می آمد، تا دوردست ساحل روی تخته موج هایشان شناور
می ماندند. بعد رد موج را می گرفتند، پیش می رفتند، سوار تخته
موج هایشان می شدند و تا ساحل می آمدند. قدرت موج هم که از بین
می رفت، تعادلشان را از دست می دادند و می افتادند و بعد از نو تخته
موج هایشان را می گرفتند زیر موج هایی که پیش می آمد. می لغزیدند و
دست و پا زنان به سمت دریای آزاد می رفتند و همه چیز دوباره از نو
شروع می شد. ساچی نمی توانست درکشان کند، مگر از کوسه ها
نمی ترسیدند، شاید هم نشنیده بودند چند روز قبل یک کوسه درست
همین جا پسر او را کشته است.

ساچی همان جا نشست و یک ساعتی با بی تفاوتی تماشا کرد. گذشته

رنج آور ناپدید شده بود و آینده جایی در تاریکی دوردست قرار داشت و حالا دیگر حتی زمان هم با او پیوندی نداشت. همچنان که چشمانش به صورتی مکانیکی صحنه تکراری موج‌ها و موج‌سوارها را دنبال می‌کرد، در آن زمان اکنون دائماً در حال تغییر نشست. یک لحظه فکری به ذهنش خطور کرد: «چیزی که بیش از همه به آن نیاز دارم زمان است.»

ساچی به هتل محل اقامت پسرش رفت. هتل محقر و کوچکی بود که باغچه نامرتبی داشت. دو مرد سفیدپوست روی صندلی‌های تاشویی کتانی نشسته بودند و آبجو می‌خوردند. چند بطری خالی سبزرنگ زیر پایشان وسط علف‌های هرز افتاده بود. یکی از مردها موبور بود و دیگری موهای سیاه داشت. غیر از این، چهره و اندامشان مثل هم بود و هر دوشان یک جور خالکوبی پرنقش و نگار روی بازوهایشان داشتند. بوی علف دود شده آمیخته با بوی مدفوع سگ به مشام می‌رسید. نزدیک که شد مردها با سوءظن براندازش کردند.

ساچی گفت: «پسرم این جا اقامت داشت، سه روز قبل کوسه اونو کشت.»

مردها به همدیگر نگاه کردند: «منظورتون تاکاشیه؟»

ساچی گفت: «بله، تاکاشی.»

مرد بور گفت: «خیلی بد شد. پسر خوبی بود.»

مرد مو مشکی به سستی گفت: «آره اون روز صبح لاکپشتای زیادی توی خلیج بودن. کوسه‌ها به خاطر لاکپشتای آن. اما می‌دونین، کوسه‌ها با موج‌سوارها کاری ندارن. ما با اونا خوب کنار می‌آیم. اما چه می‌دونم. فکر کنم همه جور کوسه‌ای پیدا می‌شه...»

ساچی فکر می‌کرد صورتحساب هتل پرداخت نشده است، برای همین گفت که برای پرداخت صورتحساب هتل تاکاشی آمده است.

مرد بور اخم کرد، بطری‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «نه خانم. شما متوجه نشدین. فقط موج سوارها توی این هتل می‌مونن، اونا هم امکان نداره پول نداشته باشن. این‌جا صورتحساب نداریم. برای این‌که این‌جا بمونی باید پیش پیش پول بدی.»

بعد مرد مومشکی گفت: «بینم خانم، می‌خواین تخته موج تاکاشی رو با خودتون ببرین؟ کوسه لعنتی اونو دو تیکه کرده، خردش کرده، یه تخته موج دیک^۱ قدیمیه. پلیسا نبردنش، فکر کنم همین جاها باشه.»

ساجی سری به نشانه مخالفت تکان داد. دلش نمی‌خواست تخته موج را ببیند.

مرد موم بور دوباره گفت: «خیلی بد شد.» انگار این تنها حرفی بود که به فکرش می‌رسید.

مرد مومشکی گفت: «اون پسر خوبی بود، واقعاً خوب بود. یه موج سوار معرکه بود. آره، فکرشو بکن، شب قبلش با هم بودیم و می‌نوشتیدیم.»

ساجی یک هفته در هانالی ماند، آبرومندانه‌ترین جایی را که آن‌جا پیدا می‌شد، اجاره کرد. خودش غذاهای ساده درست می‌کرد. باید قبل از برگشتن به ژاپن خودِ قدیمی‌اش را باز می‌یافت. یک صندلی وینیل، عینک آفتابی، کلاه و کرم ضد آفتاب گرفت. هر روز غروب توی ساحل می‌نشست و موج سوارها را تماشا می‌کرد. روزی چند بار باران می‌بارید، آن‌قدر شدید که انگار یکی لگن پر آبی را از آسمان خالی می‌کرد. آب و هوای پاییزی ساحل شمالی کاوایی بی‌ثبات بود. باران که شدید می‌شد، داخل ماشین می‌نشست و تماشا می‌کرد و باران که بند می‌آمد از ماشین بیرون می‌رفت تا دوباره در ساحل بنشیند و دریا را تماشا کند.

1. Dick brewer

دیگر هر سال همان وقت‌ها به هانالی می‌رفت. چند روز قبل از سالروز مرگ پسرش وارد می‌شد و سه هفته‌ای می‌ماند و موج‌سوارها را از روی صندلی وینیلش در ساحل تماشا می‌کرد. هر روز همین کار را می‌کرد. ده سال به همین منوال ادامه پیدا کرد. همیشه توی همان خانه اقامت می‌کرد و توی همان رستوران غذا می‌خورد و کتاب می‌خواند. سفرهایش که روال مشخصی پیدا کرد. آشنایانی هم یافت که می‌توانست در بارهٔ مسائل شخصی‌اش با آن‌ها صحبت کند. بیش‌تر اهالی آن شهر کوچک او را از روی قیافه می‌شناختند. و همه می‌دانستند مادری ژاپنی است که کوسه‌ای فرزندش را در آن‌جا کشته است.

یک روز که ساچی رفته بود اتومبیل اجاره‌ای خرابش را تعویض کند، در راه برگشت از فرودگاه لین‌هو در شهر کاپا به دو مسافر جوان ژاپنی برخورد. آن‌ها با ساک‌های بزرگ ورزشی روی دوش، بیرون یک رستوران خانوادگی ایستاده بودند و انگشت‌های شستشان را رو به مسیر رفت و آمد ماشین‌ها بالا گرفته بودند، اما خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسیدند. یکیشان بلند و باریک بود و دیگری کوتاه‌قد و چهارشانه. موهای هر دو بلند بود و قهوه‌ای مایل به قرمز. تی‌شرت‌های رنگ و رو رفته و شلوار کوتاه گشاد و صندل به پا داشتند. ساچی از کنارشان رد شد، اما زود تصمیمش را عوض کرد و دور زد.

پنجرهٔ ماشین را باز کرد و به ژاپنی پرسید: «کجا می‌رین؟»

پسر قدبلند گفت: «هی شما ژاپنی بلدین!»

«خب معلومه، من ژاپنی‌ام، تا کجا می‌رین؟»

پسر قدبلند گفت: «یه جایی به اسم هانالی.»

«خودم هم می‌رم اون‌جا، سوار می‌شین؟»

پسر قدکوتاه گفت: «عالیه، همونی که می‌خواستیم.»

ساک‌هایشان را داخل صندوق عقب گذاشتند و روی صندلی عقب ماشین نئون ساچی نشستند.

ساچی گفت: «یه لحظه صبر کنین، یکیتون جلو بشینه، این‌طوری بهتره. این‌که تا کسی نیست هر دو تا پشت بشینین.»
تصمیم گرفتند پسر قدبلند جلو بنشیند و او با کم‌رویی کنار ساچی نشست و پاهای درازش را تا جایی که می‌شد در آن فضا جا داد و پرسید:
«این چه جور ماشینه؟»

ساچی جواب داد: «داج نئونه. ساخت شرکت کرایسلر.»
«هوممم. پس تو آمریکا از این ماشینای تنگ و کوچولو هم پیدا می‌شه هان؟ کارولای خواهرم از این خیلی جادارتره.»
«خب، همه آمریکایی‌ها که کادیلاکای بزرگ سوار نمی‌شن.»
«آره، اما این خیلی کوچیکه.»

ساچی گفت: «اگه دوست نداری می‌تونم همین‌جا پیاده شی.»
او گفت: «بی خیال، منظورم این نبود. فقط کوچیکِ ماشین یه جورایی غافلگیرم کرد، فکر می‌کردم همه ماشینای آمریکایی بزرگ باشن.»
ساچی در حال رانندگی پرسید: «خب بگذریم، برای چی به هانالی می‌رین؟»

«فقط یه چیز، موج سواری.»

«تخته موج‌هاتون کجان؟»

پسر کوتاه‌قد گفت: «همون‌جا می‌گیریم.»

پسر قدبلند اضافه کرد: «این طرف و اون طرف کشیدنشون از ژاپن تا این‌جا خیلی زحمت داره. شنیدم اون‌جا تخته‌موج دست‌دوم ارزون‌گیر می‌آد. شما چطور خانم، شما هم برای تعطیلات این‌جا اومدین؟»
«آره!»

«تنها؟»

ساچی آهسته گفت: «تنها.»

«فکر نکنم از اون موج سوارای مشهور باشین.»

ساچی گفت: «شوخی بسه! بگذریم، تو هونولولو جایی برای ماندن دارین؟»

پسر قذبلند گفت: «نه، فکر کردیم وقتی برسیم اون جایه فکری براش می‌کنیم.»

پسر قذکوتاه گفت: «آره، فکر کردیم اگه مجبور بشیم توی ساحل می‌خوابیم. تازه پول زیادی هم نداریم.»

ساچی سر تکان داد و گفت: «این وقت سال تو ساحل شمالی شبا اون قدر سرد می‌شه که توی خونه هم باید ژاکت پوشید، اگه بیرون بخوابین حتماً مریض می‌شین.»

پسر قذبلند پرسید: «مگه توی هاوایی همیشه تابستون نیست؟»
«مگه نمی‌دونستین، هاوایی تو نیم‌کره شمالی قرار داره و چهار فصل داره. تابستوناش گرمه ولی زمستونا ممکنه سرد باشه.»

پسر کوتاه قد گفت: «خب، پس بهتره یه سقفی پیدا کنیم.»
پسر قذبلند پرسید: «بینم خانم، شما می‌تونین کمکمون کنین یه جایی پیدا کنیم. انگلیسی ما تقریباً صفره.»

پسر کوتاه قد گفت: «ما شنیده بودیم همه‌جای هاوایی می‌شه از زبون ژاپنی استفاده کرد، اما تا این‌جا که اصلاً این‌طوری نبوده.»

ساچی با اوقات تلخی گفت: «معلومه که نمی‌شه. تنها جایی که می‌تونین با ژاپنی سرکنین اوآهو با یک قسمت از وایکی‌کی توی همون منطقه‌س. اون‌جا توریستای ژاپنی که دنبال کیفای لویی ویتان^۱ و کانال

۱. اشاره به جشنواره‌ای سینمایی که در هاوایی برگزار می‌شود. -م.

شماره پنج می‌گردن زیادن، برای همینم اونا کسایی رو استخدام می‌کنن که بتونن ژاپنی حرف بززن. هی یات و شرایتون هم همین طور. اما از اون جا به بعد فقط انگلیسی به درد می‌خوره. به هر حال این جا آمریکاست. این همه راهو تا کاوایی اومدین بدون این که این رو بدونین؟»

«به فکرم نرسید. مادرم می‌گفت همه توی هاوایی صحبت می‌کنن.»
ساچی غرغر کرد.

پسر کوتاه‌قد گفت: «می‌تونیم تو ارزان‌ترین هتل شهر بخوابیم. همون طور که گفتم پول زیادی نداریم.»

ساچی به آن‌ها هشدار داد و گفت: «این جا تازه واردا تو ارزون‌ترین هتل نمی‌خوابن، ممکنه خطرناک باشه.»

پسر قدبلند پرسید: «چطور؟»

ساچی جواب داد: «بیش‌تر به خاطر مواد مخدر، موج‌سوارا همه آدمای خوبی نیستن. اما مواظب کریستال باشین.»
«کریستال دیگه چیه؟»

پسر قدبلند گفت: «هیچ وقت در باره‌اش چیزی نشنیدم.»

«شما دو تا هیچ‌چی نمی‌دونین. طعمه‌های خوبی برای اون آدم‌هاستین. کریستال یه ماده مخدر قویه و همه جای هاوایی پیدا می‌شه. مطمئن نیستم اما یه جور ماده مخدر متبلور شده است. خیلی ارزونه و استفاده ازش راحت و باعث می‌شه احساس خوبی به آدم دست بده، اما وقتی بهش اعتیاد پیدا کنی ممکنه بمیری.»

پسر قدبلند گفت: «ترسناکه.»

پسر قدکوتاه گفت: «شما می‌گین کشیدن ماری‌جوآنا اشکالی نداره؟»
«مثل توتون نیست، یه کمی مغز آدمو به هم می‌ریزه اما اصلاً نمی‌توننی فرق بین اونا رو بفهمی.»

پسر قد کوتاه گفت: «هی، این که خیلی بده.»

پسر قد بلند از ساچی پرسید: «شما مال دوره ازدیاد جمعیت^۱ نیستین؟»

«منظورت...»

«آره، نسل ازدیاد جمعیت.»

«من متعلق به هیچ نسلی نیستم، فقط خودم هستم. لطفاً منو قاطی هیچ گروهی نکن.»

پسر قد کوتاه گفت: «باشه، شما مال دوره ازدیاد جمعیت هستین. شما هم درست مثل مادرم همه چیز رو خیلی جدی می گیرین.»

ساچی گفت: «منو با مادر جونت هم قاطی نکن. بگذریم، به خاطر خودتون هم که شده بهتره یه جای مناسب تو هانالی بمونین. خیلی چیزا... حتی جنایتی چیزی ممکنه اتفاق بیفته.»

پسر قد کوتاه گفت: «اون قدر ا هم اون بهشت باصفایی که فکر می کردیم نیست.»

ساچی موافقت کرد. «نه دوره الویس^۲ خیلی وقته گذشته.»

پسر قد بلند گفت: «نمی دونم منظورتون چیه؟ اما می دونم الویس کاستلو حالا دیگه خیلی پیر شده.»

ساچی مدتی بی آن که حرفی بزند رانندگی کرد.

ساچی با مدیر هتل صحبت کرد و او برای پسر ها یک اتاق پیدا کرد. این

۱. Boomer؛ کسی که در دوره ازدیاد جمعیت بعد از جنگ جهانی دوم به دنیا آمده باشد. بنا به شرایط موجود در آن دوره خصوصیات خاصی از لحاظ روان شناختی به این نسل نسبت داده می شود. -م.

۲. Elvis Costello (۱۹۵۴)؛ خواننده راک، ترانه سرا و نوازنده گیتار.

کار باعث شد هزینه هفتگی را برایشان پایین تر حساب کنند، اما هنوز هم این مقدار بیش تر از مبلغی بود که برایش کنار گذاشته بودند.

پسر قذبلند گفت: «اصلاً نمی شه، ما این قدر پول نداریم.»

پسر قذکوتاه گفت: «آره، تقریباً هیچی نداریم.»

ساچی اصرار کرد: «حتماً باید برای مواقع اضطراری چیزی داشته باشین.»

پسر قذبلند نرمه گوشش را خاراند و گفت: «خب، من یه کارت اعتباری خانوادگی داینرز کلاب دارم، اما پدرم گفته غیر از مواقع ضروری ازش استفاده نکنم. اگه این کارو بکنم بهش عادت می کنم. اگه بجز مواقع واقعاً ضروری ازش استفاده کنم، وقتی برگردم ژاپن پدرم حسابمو می رسه.»

ساچی گفت: «احمق نشو، این مورد واقعاً ضروریه. اگه می خوای زنده بمونی، همین الان کارتت رو دربیار. شاید دلت می خواد پلیس بندازدتون زندون و شب بایه هاوایی گنده هم اتاق بشین، البته اگه این طور می خواین که قضیه فرق می کنه. ولی یه کم ناراحت کننده است.»

پسر قذبلند کارت را از کیف جیبی اش بیرون آورد و به مدیر داد.

ساچی اسم فروشگاه را که می شد از آن تخته موج دسته دوم ارزان خرید پرسید. مدیر نامش را گفت و اضافه کرد: «وقتی برگشتین تخته موج ها رو دوباره ازتون می خرن.»

پسر ها و سایلشان را داخل اتاق گذاشتند و با عجله به سمت فروشگاه رفتند.

صبح روز بعد ساچی توی ساحل نشسته بود و طبق معمول به اقیانوس نگاه می کرد که دو پسر جوان ژاپنی پیدایشان شد و مشغول موج سواری شدند. برخلاف درماندگی شان روی زمین، مهارتشان در موج سواری عالی

بود. موج قدرتمندی را نشان می‌کردند، به چابکی روی آن سوار می‌شدند و تخته‌موج‌هایشان را با دقت و کنترل کامل به سمت ساحل هدایت می‌کردند. آن‌ها ساعت‌ها بی‌وقفه این کار را ادامه دادند. وقتی سوار امواج بودند واقعاً سرزنده به نظر می‌رسیدند: چشم‌هایشان می‌درخشید و پر از اعتماد به نفس بودند و هیچ نشانی از کمرویی دیروز در آن‌ها نبود. به خانه که برمی‌گشتند احتمالاً درست مثل پسر از دنیا رفته‌ او، روزشان را در آب می‌گذرانند و هیچ‌وقت درس نمی‌خواندند.

ساچی نواختن پیانو را از دبیرستان آغاز کرده بود. این شروع برای یک پیانیست خیلی دیر هنگام بود. تا پیش از آن وقت هرگز به آن وسیله دست نزده بود. بعد از کلاس‌ها و قتش را در سالن موسیقی می‌گذراند و زیاد طول نکشید که خودش یاد گرفت خوب بنوازد. معلوم شد او زیر و بم صدا را خیلی خوب می‌شناسد و گوش‌هایش فراتر از حد عادی می‌شنود. یک بار که آهنگی را می‌شنید می‌توانست آن را همچون الگویی روی کلیدها بریزد. کلیدهای مناسب را پیدا کند و بی‌آن‌که کسی یادش داده باشد یاد گرفت چگونه انگشتانش را به نرمی حرکت بدهد. از قرار معلوم برای نواختن پیانو استعدادی ذاتی داشت.

یک روز معلم جوان موسیقی پیانو زدنش را دید و از آن خوشش آمد و کمکش کرد تعدادی از اشتباهات اصلی انگشت‌گذاری‌اش را اصلاح کند. می‌گفت: «این طوری می‌تونی بزنی، اما اگه این طوری بزنی سرعتت بیش‌تر می‌شه.» و بعد حرکت درست را نشانش می‌داد. ساچی به سرعت یاد می‌گرفت. معلم موسیقی که یک طرفدار پر و پا قرص جاز بود، بعد از مدرسه اسرار تئوری جاز را یادش می‌داد؛ آکوردها و توالی‌ها، استفاده از پدال و بداهه‌نوازی. ساچی همه‌چیز را با ولع فرا می‌گرفت. معلم

صفحه‌های موسیقی‌اش را به او امانت می‌داد. ساچی باوها و بارها به آن صفحه‌ها گوش کرد تا سرانجام توانست آن‌ها را بی‌عیب و نقص بنوازد. چم و خم کار که دستش می‌آمد دیگر تقلید کردن از آن‌ها برایش آسان می‌شد. صدای آهنگ را از نو می‌ساخت و بدون آن‌که چیزی را رونویسی کند، آن را مستقیم از طریق انگشتانش جاری می‌کرد. معلم موسیقی می‌گفت: «تو استعداد زیادی داری. آگه بیش‌تر تلاش کنی می‌تونی یه حرفه‌ای بشی.»

اما ساچی حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که خیلی دقیق تقلید کند، نه این‌که از خودش آهنگی بنوازد. وقتی بی‌مقدمه مجبور می‌شد قطعه‌ای بنوازد نمی‌دانست چه چیزی بنوازد. با بداهه‌نوازی شروع می‌کرد و با کپی سولوی یکی دیگر تمام می‌کرد. مانع دیگر خواندن نت‌های موسیقی بود. وقتی مقابل نت‌های مفصل دفتر نت قرار می‌گرفت نفس کشیدن برایش دشوار می‌شد. انتقال مستقیم آنچه شنیده بود، روی کلیدها برایش خیلی آسان‌تر بود. فکر کرد نه، امکان ندارد بتواند یک حرفه‌ای شود.

در عوض تصمیم گرفت بعد از دبیرستان آشپزی بخواند، نه این‌که به این موضوع علاقه خاصی داشته باشد. بیش‌تر به این خاطر که پدرش رستوران داشت و چون کار دیگری برای انجام دادن نبود، فکر کرد می‌تواند بعد از پدرش کسب و کار او را ادامه بدهد. به شیکاگو رفت تا به یک آموزشگاه آشپزی حرفه‌ای برود. شیکاگو شهری نبود که به خاطر غذاهای عالی‌اش مشهور باشد، اما ساچی آن‌جا اقوامی داشت که موافقت کرده بودند از او حمایت کنند.

یکی از هم‌اتاقی‌هایش در آموزشگاه آشپزی او را به یک کافه پیانوی کوچک در پایین شهر معرفی کرد و او خیلی زود مشغول نواختن پیانو در

آن جا شد. ابتدا به این کار به عنوان یک کار نیمه وقت برای به دست آوردن پول توجیبی نگاه می کرد. با پول کمی که از خانه برایش می فرستادند به سختی سر می کرد و به خاطر به دست آوردن این پول اضافی خوشحال بود. صاحب کافه از این که او می توانست هر آهنگی را بنوازد خوشش می آمد. وقتی ساچی آهنگی را می شنید که حتی تا قبل از آن هیچ وقت نشنیده بود و فقط یکی برایش زمزمه می کرد، دیگر فراموشش نمی کرد و می توانست همان لحظه آن آهنگ را بنوازد. زیبا نبود اما ترکیب صورتش جذاب بود و حضورش باعث می شد آدم های بیش تر و بیش تری به کافه بیایند. کم کم انعام هایی که به او می دادند بیش تر شد. سرانجام دیگر به آموزشگاه نرفت. نشستن در مقابل پیانو راحت تر و سرگرم کننده تر از پرکردن قطعه گوشت خون آلود خوک و یا رنده کردن پنیر سفت یا شستن ته مانده تابه سنگین بود.

به همین خاطر وقتی پسرش ترک تحصیل کرد تا همه وقتش را صرف موج سواری کند، ساچی تسلیم شد. «خودم هم در جوانی همین کار را کردم، شاید این در خون او باشد.»

نزدیک یک سال و نیم در کافه پیانو می زد. انگلیسی اش بهتر شد، مقدار زیادی پول پس انداز کرد و با یک بازیگر دورگه خوش قیافه آشنا شد (بعدها ساچی او را در یک نقش فرعی در فیلم جان سخت ۲ دید). اما یک روز افسر اداره مهاجرت که نشانی روی سینه داشت توی کافه پیدایش شد. وجود ساچی در آن جا خیلی جلب توجه می کرد. افسر پاسپورت او را خواست و همان لحظه به خاطر کار غیرقانونی دستگیرش کرد. چند روز بعد، ساچی خودش را سوار یک هواپیمای جامبوجت به مقصد ناریتا یافت و مجبور شد پول بلیت آن را هم از پس اندازش بپردازد. به این ترتیب زندگی ساچی در آمریکا تمام شد.

ساچی بعد از بازگشت به توکیو به راه‌های ممکن که می‌توانست باقی زندگی‌اش را با آن‌ها سر کند، فکر کرد اما پیانو زدن تنها راهی بود که به فکرش می‌رسید. چیزی که شانسش را محدود می‌کرد، مشکلش در خواندن نت‌ها بود اما در جاهایی مثل سالن هتل‌ها، کلوپ‌های شبانه و کافه‌های پیانو کسانی بودند که از استعداد او در نواختن پیانو با گوش استقبال می‌کردند. او می‌توانست برای هر فضا و هر مشتری یا طبق درخواست مشتری‌ها پیانو بزند، شاید در موسیقی آدم مقلدی بود اما هیچ‌وقت در تأمین زندگی‌اش مشکل نداشت.

ساچی در بیست و چهار سالگی ازدواج کرد و دو سال بعد پسرش به دنیا آمد. شوهرش نوازنده گیتار جاز بود و یک سال هم از او کوچک‌تر. درآمد شوهرش واقعاً ناچیز بود و بی‌وفا و معتاد بود. بیش‌تر وقتش را بیرون می‌گذراند و به خانه هم که می‌آمد اغلب خشن بود. همه مخالف ازدواجشان بودند و بعد از ازدواج هم اصرار می‌کردند ساچی از او طلاق بگیرد. شوهر ساچی آدم بی‌تربیتی بود اما استعدادی ذاتی داشت و در دنیای جاز به عنوان یک ستاره آینده جلب توجه می‌کرد. شاید به همین خاطر هم ساچی بار اول مجذوبش شد. اما ازدواجشان تنها پنج سال دوام آورد و یک شب شوهر او در اتاق زن دیگری دچار حمله قلبی شد و هنگامی که داشتند به بیمارستان می‌بردندش، مرد. حمله قلبی هم احتمالاً به خاطر استفاده زیاد از مواد مخدر بود.

ساچی بعد از مردن شوهرش کافه پیانوی خودش را در محله مجلل راپونگی باز کرد. کمی پس‌انداز داشت و برای شوهرش هم مخفیانه یک بیمه‌نامه گرفته بود. توانست یک وام بانکی هم بگیرد. یکی از مشتری‌های دائمی کافه‌ای که ساچی آن‌جا پیانو می‌نواخت رئیس شعبه بود و این مسئله خیلی کمکش کرد. پیانوی دست دوم بزرگی را توی کافه گذاشت.

پیشخان کافه‌اش را به شکل پیانو ساخت و برای اداره کردن آنجا هم به مسئول بار و مدیر لایقی که استخدام کرده بود و قبلاً در کافه دیگری کار می‌کرد، حقوق زیادی می‌پرداخت.

هر شب پیانو می‌زد، آهنگ‌های درخواستی مشتری‌ها را می‌نواخت و با آواز همراهیشان می‌کرد. تُنگی هم روی پیانو گذاشته بود تا انعام‌ها را داخلش بریزند. نوازنده‌هایی که توی کلوپ‌های جاز پیدایشان می‌شد گاه و بی‌گاه آنجا توقف می‌کردند و یکی دو آهنگ تند می‌نواختند. طولی نکشید که کافه مشتری‌های دائمی خودش را پیدا کرد و کار و بار بهتر از چیزی شد که ساچی فکر می‌کرد. توانست اقساط وامش را سر وقت پرداخت کند. از زندگی متأهلی‌اش آن‌طور که تجربه‌اش را داشت، بیزار بود. دیگر ازدواج نکرد. با گذشت زمان، پسرش بزرگ شد. موج‌سوار شد و اعلام کرد که می‌خواهد به هانالی در کاوایی برود. ساچی از این فکر خوشش نیامد. اما با او مشاجره کرد و برخلاف میلش خرج سفرش را داد. مبارزه‌های کلامی طولانی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. و سرانجام وقتی پسرش منتظر رسیدن یک موج خوب بود، کوسه‌ای که دنبال لاک‌پشت‌ها به خلیج آمده بود، به او حمله کرد و عمر کوتاه نوزده‌ساله‌اش به پایان رسید.

ساچی بعد از مرگ پسرش سخت‌تر از همیشه کار می‌کرد. سال اول تقریباً بی‌وقفه پیانو می‌زد. پاییز که تمام شد، سه هفته به خودش استراحت داد. یک بلیت درجه دوی شرکت یونایتد ایرلاینز گرفت و به کاوایی رفت. وقتی نبود، پیانیست دیگری جایش را پر می‌کرد.

گاهی وقت‌ها در هانالی هم پیانو می‌زد. یکی از رستوران‌های آنجا پیانوی بزرگی داشت که روزهای آخر هفته پیانیست لاغر و دراز پنجاه و چند ساله‌ای آن را می‌نواخت. بیش‌تر آهنگ‌های ملایم و کوتاهی

می نواخت. به عنوان یک پیانیست چیز خاصی نداشت اما شخصیت گرمش در آنچه می نواخت جریان داشت. ساچی با او صمیمی شد و گاه و بی گاه به جایش پیانو می زد. این کار برایش سرگرمی بود. به همین خاطر چیزی از رستوران نمی گرفت اما صاحب آن جا برای نوشیدنی یا یک بشقاب اسپاگتی مهمانش می کرد. دست زدن به کلیدها احساس خوبی در او برمی انگیزد و سر شوقش می آورد که ربطی به استعداد یا احساس مفید بودن نداشت. ساچی تصور می کرد شاید پسرش هم وقت موج سواری چنین احساسی داشت.

با این حال، حقیقت این بود که ساچی هیچ وقت به پسرش علاقه ای نداشت. البته که دوستش داشت و او برایش مهم ترین شخص دنیا بود اما به عنوان یک موجود منفرد انسانی، ساچی در علاقه اش به او شک داشت. درک این مسئله برای ساچی زمان زیادی طول کشید. شاید ساچی به این خاطر کاری به کار پسرش نداشت که آن ها خلق و خوی یکسانی داشتند. پسرش خودخواه بود و هیچ وقت نمی توانست روی چیزی تمرکز کند و کاری را به ثمر برساند. ساچی در باره هیچ چیزی جدی با او صحبت نمی کرد: پسرش بلافاصله یک عذر ساختگی می آورد تا از گفتگو فرار کند. او به زور درس می خواند و نمره هایش تقریباً شرم آور بود. تنها چیزی که تا آن وقت به خاطرش تلاش کرده بود، موج سواری بود و نمی شد گفت که تا چه مدت هم ادامه اش خواهد داد. صورت بانمکی داشت، به آسانی با دیگران دوست می شد. اما بعد وقتی حوصله اش سر می رفت، طرف را مثل یک اسباب بازی کهنه دور می انداخت. ساچی با خودش فکر می کرد: «شاید من خرابش کرده ام. شاید زیادی به او پول توجیبی می دادم. شاید، باید بیش تر به او سخت می گرفتم.» اما در مورد این که چطور باید نسبت به او سختگیری می کرد چیزی به فکرش

نمی‌رسید. ساچی سخت سرگرم کار و بارش بود. او چیزی در بارهٔ پسرها، در بارهٔ جسم و روح آنان نمی‌دانست.

یک روز غروب ساچی در رستوران پیانو می‌زد، آن دو موج‌سوار جوان برای خوردن شام وارد رستوران شدند. ششمین روزی بود که وارد هانالی شده بودند. کاملاً برنزه شده بودند و دیگر مطمئن‌تر به نظر می‌رسیدند.

پسر کوتاه‌قد گفت: «هی تو پیانو می‌زنی.»

پسر قدبلند گفت: «خیلی خوب هم می‌زنی، مثل یه حرفه‌ای.»

ساچی گفت: «فقط محض تفریح می‌زنم.»

«هیچ کدوم از آهنگ‌های گروه بیز رو بلدی؟»

ساچی گفت: «نه! من آهنگ‌های پاپ ژاپنی نمی‌زنم، صبر کنین ببینم، من فکر می‌کردم شما بی‌پولین. چطوری می‌تونین تو همچین جایی غذا بخورین؟»

پسر قدبلند گفت: «کارت اعتباریم همراهمه.»

«آره برای مواقع ضروری...»

«اوه، دیگه نگران نیستم. ولی پدرم راست می‌گفت، وقتی یه بار ازش استفاده کنی، دیگه برات عادت می‌شه.»

ساچی گفت: «صحیح، پس حالا دیگه لازم نیست خیلی سخت بگیری.»

پسر کوتاه‌قد گفت: «اما پس فردا برمی‌گردیم. داشتیم فکر می‌کردیم شما رو برای شام دعوت کنیم. واسه تشکر. شما خیلی کمکمون کردین.»

پسر بلندقد گفت: «آره، همین الان چطوره؟ می‌تونیم نوشیدنی هم سفارش بدیم. مهمون ما.»

ساچی که نوشیدنی‌اش را برمی‌داشت گفت: «من شام خوردم، اینم مجانیه، به هر حال از لطفتون ممنونم.»

همان وقت مرد سفیدپوست درشت هیکلی لیوانی ویسکی به دست به میز آن‌ها نزدیک شد و کنار ساچی ایستاد. چهل سالی داشت و موهایش کوتاه بود. بازوهایش مثل دیرک‌های تلفن بود و روی یکی از بازوهایش خالکوبی ازدهای بزرگی روی حرف یو.اس.ام.سی^۱ داشت که از روی رنگ‌های محوشده‌اش می‌شد فهمید مال چند سال قبل است. مرد سفیدپوست گفت: «هی خانم کوچولو. من از پیانو زدن تو خوشم می‌آد.»

ساچی نگاهی به او انداخت و گفت: «ممنون.»

«تو ژاپنی هستی؟»

«حتماً هستم.»

«من یه مدتی ژاپن بودم، مدت‌ها قبل. دو سالی تو ایواکونی مأموریت بودم. خیلی وقت پیش بود.»

«خب که چی؟ منم دو سال شیکاگو بودم. مدت‌ها قبل، حالا با هم بی حساب شدیم.»

مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت. به نظر می‌رسید فکر کرده ساچی شوخی می‌کند و خندید.

«یه چیزی برام بزن، یه چیز شاد، 'بابی داربین آن طرف دریا'^۲ رو بلدی؟ می‌خوام بخونم.»

ساچی گفت: «من این‌جا کار نمی‌کنم، الانم دارم با این دو تا پسر صحبت می‌کنم. اون آقای محترم لاغر رو که موهایش کم‌پشته و پشت پیانو نشسته می‌بینی؟ اون پیانیست این‌جاست. باید درخواستت رو به اون بگی. یادت نره انعام هم بدی.»

۱. USMC؛ مخفف تفنگدار دریایی ایالات متحده. -م.

2. Bobby Darbin beyond the Sea

مرد سر تکان داد و گفت: «اون ابله که جز چیزای بی ارزش آبکی چیزی نمی‌تونه بزنه. من می‌خوام یه آهنگ تند بزنی، ده چوب هم انعام می‌دم.»

«پونصد تا هم بدی نمی‌زنم.»

مرد گفت: «که این‌طور، هان؟»

ساچی گفت: «آره، همین‌طور.»

«پس بهم بگو، چرا شما ژاپنی‌ها نمی‌خواین به خاطر محافظت از کشور خودتون مبارزه کنین؟ چرا ما مجبوریم خودمون رو تا ایواکونی بکشیم تا شماها توی امنیت باشین؟»

«واسه همینم می‌خوای دهنم رو ببندم و بیانو بزنی؟»

مرد گفت: «درست فهمیدی.» و از روی میز به پسرها نگاه کرد و گفت: «شما دو تا موج‌سوار مفت‌خور برای چی این همه راه تا هاوایی اومدین؟ ما توی عراق...»

ساچی وسط حرف او دوید: «بذار یه چیزی بپرسم، یه چیزی که از وقتی اومدی این‌جا فکرمو مشغول کرده.»

«پرس.»

ساچی سرش را به طرف مرد چرخاند. مستقیم نگاهش کرد و گفت: «تموم این مدت داشتم به این فکر می‌کردم که چطور یکی مثل تو می‌شه، همین‌طوری به دنیا اومدی، یا اتفاق خیلی وحشتناکی افتاده که این‌طوری که الان هستی شدی، کدوم یکی؟»

مرد لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد شیشه‌ویسکی‌اش را روی میز کوبید و گفت: «بین خانم...»

صاحب رستوران صدای مرد را که بلند شده بود، شنید و خودش را با سرعت به آن‌جا رساند. ریزاندام بود اما بازوی کلفت تفنگدار دریایی

سابق را گرفت و کنارش کشاند. از قرار معلوم با هم دوست بودند و تفنگدار سابق غیر از یکی دو فریاد آخر مقاومتی نکرد.

چند لحظه بعد صاحب رستوران آمد و از ساچی عذرخواهی کرد و گفت: «اون معمولاً آدم بدی نیست اما مشروب باعث شده یه کمی عوض بشه، نگران نباشین روشنش می‌کنم. در ضمن اجازه بدین یه چیزی براتون بیارم که این ماجرا رو کاملاً فراموش کنین.»

ساچی گفت: «اشکالی نداره، به این جور چیزها عادت دارم.»

پسر کوتاه‌قد از ساچی پرسید: «اون مرد چی می‌گفت؟»

پسر قدبلند گفت: «آره، من که غیر از کلمه ژاپنی هیچی دستگیرم

نشده.»

ساچی گفت: «مهم نیست، همه چی روبراهه، این جا تو هانالی به شما

خوش گذشت؟ فکر می‌کنم حسابی موج‌سواری کردین؟»

پسر قدکوتاه گفت: «عالی بود.»

پسر قدبلند گفت: «معرکه بود، زندگیم متحول شد، شوخی نمی‌کنم.»

ساچی گفت: «خیلی خوبه. تا وقتی این جا هستین هرچقدر می‌تونین از

زندگی لذت ببرین، وقت حساب پس دادن خیلی زود می‌رسه.»

پسر قدبلند گفت: «مهم نیست، کارت اعتباریم هست.»

ساچی سر تکان داد و گفت: «همین‌طوره، خوب و راحت.»

بعد پسر قدکوتاه گفت: «اگه ناراحت نمی‌شین می‌خواستم یه چیزی

ازتون بپرسم.»

«در باره چی؟»

«می‌خوام بدونم تا حالا موج‌سواریه پای ژاپنی رو دیدین؟»

ساچی چشم‌هایش را تنگ کرد، مستقیم نگاهش کرد و گفت: «موج

سواریه پای ژاپنی؟ نه ندیدم.»

«ما دو بار دیدیمش، توی ساحل بود و به ما خیره شده بود، یه تخته موج دیک برور قرمز رنگ داشت و یه پاش از این جا نبود.»

پسر کوتاه قد با انگشتش چند سانتی متر بالاتر از زانوش را نشان داد و گفت: «انگار پاش قطع شده بود. از آب که بیرون اومدیم اون رفته بود. ناپدید شده بود. می خواستیم باهاش حرف بزنیم، برای همین خیلی دنبالش گشتیم. اما هیچ جا نبود. فکر کنم همسن و سال ما بود.»

ساچی پرسید: «کدوم پاش قطع شده بود. راست یا چپ؟»

پسر کوتاه قد لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: «کاملاً مطمئنم که پای راستش بود. مگه نه؟»

پسر بلند قد گفت: «آره درسته، پای راستش بود.»

ساچی گفت: «هوم...»

و دهانش را با جرعه ای شراب تر کرد. می توانست صدای واضح و سخت تپش قلبش را بشنود.

«مطمئنی ژاپنی بود؟»

پسر بلند قد گفت: «خیلی راحت می شه فهمید. اون یه موج سوار ژاپنی بود. درست مثل خود ما.»

ساچی لب پایش را محکم گاز گرفت و چند لحظه ای به آن دو خیره شد. سپس با صدای خشکی گفت: «اما عجیبه، این شهر خیلی کوچیکه، آدم حتی اگر هم بخواد نمی تونه یه چیزی مثل یه موج سوارِ یه پای ژاپنی رو نادیده بگیره.»

پسر کوتاه قد گفت: «آره می دونم عجیبه، یه آدمی مثل اون خیلی توی چشم می زنه، اما هر دو تا مون دیدیمش، مطمئنم اون جا بود.»

پسر قد بلند به ساچی نگاه کرد و گفت: «شما همیشه اون جا توی ساحل می نشینید درسته؟ اون، کمی اون طرف تر از جایی که شما نشسته

بودین، ایستاده بود. انگار به تنه درخت تکیه داده باشه، روی یه پا ایستاده بود و داشت به ما نگاه می کرد. اون طرفِ میزای پیک نیک، زیر درختای گل بطری بود.»

ساچی آرام جرعه ای از شرابش را فروداد.
پسر کوتاه قد ادامه داد: «تعجب می کنم اون چطور می تونه با یه پا روی تخته موج بایسته، این کار با دو تا پا هم سخته.»

از آن روز به بعد ساچی از صبح تا غروب در امتداد ساحل طولانی هانالی تمام طول ساحل را بالا و پایین می رفت اما هیچ نشانه ای از موج سوار یک پا نبود. او از موج سوارهای محلی می پرسید: «تا به حال یه موج سوار یه پای ژاپنی دیدین؟» اما آن ها همگی شگفت زده نگاهش می کردند و سر تکان می دادند. «موج سوار یه پای ژاپنی؟ نه، هیچ وقت چنین چیزی ندیده ام. مطمئنم که اگه دیده بودم حتماً یادم می موند. همچنین آدمی خیلی تو چشم می زنه، اما آدم چطوری می تونه با یه پا موج سواری کنه.»

شب قبل از آن که ساچی به ژاپن برگردد، کار جمع کردن وسایلش را تمام کرد و به رختخواب رفت. فریاد مارمولک ها با صدای امواج درهم آمیخته بود. خیلی زود پی برد که بالشش مرطوب شده است. داشت گریه می کرد. دلش می خواست بداند که چرا نمی تواند او را ببیند. چرا او به چشم آن موج سوارها که برایش بی اهمیت هستند دیده می شود و به چشم او نه؟ این عادلانه نبود. دوباره تصویر جسد پسرش را توی سردخانه به یاد آورد. اگر امکان داشت شاید آن قدر تکانش می داد تا بیدار می شد، سرش داد می زد و می گفت: «به من بگو چرا؟ چطور می تونی چنین کاری بکنی؟»

ساچی صورتش را برای مدتی طولانی در بالش فروبرد و صدای

هق هق گریه اش را فرو خورد. از خودش می پرسید آیا من شایستگی دیدن تو رو ندارم. اما جواب این سؤالات را نمی دانست. تنها چیزی که با اطمینان می دانست این بود که هرکار دیگری هم که این جزیره با او می کرد، باید می پذیرفت. همان طور که آن افسر پلیس با نزاکت به او پیشنهاد کرده بود، باید هر آنچه را در آن جزیره بود، همان طور عادلانه یا غیر عادلانه، شایسته یا ناشایست می پذیرفت، فرقی نمی کرد. صبح روز بعد ساچی مثل یک زن میانسال سر حال بیدار شد. چمدانش را در صندلی پشتی ماشین داجش گذاشت و خلیج هانالی را ترک کرد.

هشت ماهی از برگشتنش به ژاپن گذشته بود که در توکیو با همان پسر کوتاه قد برخورد کرد. ساچی برای در امان ماندن از باران داشت در کافه استارباکز، نزدیک ایستگاه مترو یک فنجان قهوه می نوشید. پسر کوتاه قد پشت میزی در همان نزدیکی نشسته بود و خیلی آراسته می نمود. پیراهن رالف لورن اتو کشیده و شلوار نو پوشیده بود و دختر ریزاندامی با قیافه ای دلنشین همراهش بود.

پسر همان طور که به میز او نزدیک می شد، لبخند بزرگی زد و با صدای بلند گفت: «چه تصادفی!»

ساچی پرسید: «چطوری؟ موهاشو بین چه کوتاه شده!»

پسر گفت: «خب، دارم از کالج فارغ التحصیل می شم.»

«راست می گی؟ باورم نمی شه.»

پسر که روی صندلی کنار ساچی می نشست، گفت: «آره، دست کم از عهده این یکی براومدم.»

«موج سواری رو گذاشتی کنار؟»

«بعضی وقتا آخر هفته ها می رم اما نه خیلی طولانی، الان موقع

استخدامه.»

«اون درازه چی کار می‌کنه؟»

«اون خیلی سخت نمی‌گیره. برای پیدا کردن کار نگرانی نداره. پدرش به مغازه بزرگ شیرینی‌فروشی غربی توی آکازاکا داره. می‌گه اگه مسئولیت اون‌جا رو قبول کنه براش یه بی.ام.و می‌خرن. خیلی خوش‌شانسه!»

ساجی نگاهی به بیرون انداخت؛ رگبار تابستانی خیابان‌ها را تاریک کرده بود و رفت و آمد ماشین‌ها به خاطر شلوغی متوقف شده بود. یک راننده تاکسی بی‌حوصله هم داشت بوق می‌زد.

ساجی پرسید: «اون نامزدته؟»

پسر که سرش را می‌خاراند، گفت: «آها، آره. تا ببینیم.»
«خوشگله. از سرت زیاده. شاید تنونه چیزی رو که می‌خوای بهت بده.»

پسر چشمانش را به طرف آسمان چرخاند و گفت: «وای، می‌بینم که هنوز هم خیلی رک حرف می‌زنین. اما حق با شماست، هیچ توصیه‌ای برای من ندارین تا بتونم یه کاری کنم که...»

«فقط سه راه برای کنار اومدن با یه دختر هست. اول این که دهنش رو ببند و به حرفایی که می‌زنه گوش کن، دوم این که بهش بگو از هر چیزی که می‌پوشه خوشش می‌آد و سوم این که به غذاهاش خیلی خوب مهمونش کن. آسون بود نه؟ اگه همه این کارا رو انجام دادی و باز هم نتیجه نگرفتی بهتره از خیرش بگذری.»

«به نظر خوب می‌آن. ساده و عملی. ناراحت نمی‌شین توی دفترم بنویسمشون؟»

«نه، ببینم، منظورت اینه که نمی‌تونن توی خاطرت نگهشون داری.»
«نع، من مثل مرغ می‌مونم، سه تا قدم که بردارم همه چیز فراموشم

می شه. برای همینه که همه چیزو یادداشت می کنم، شنیدم انیشتین هم همین کارو می کرده.»

«انیشتین! آره، حتماً.»

«منظورم این نیست که فراموشکارم، رامتش چیزایی رو که دوست نداشته باشم فراموش می کنم.»

ساچی گفت: «هرطور راحتی.»

پسر دفتر یادداشتش را بیرون آورد و چیزهایی را که ساچی گفته بود، یادداشت کرد و گفت:

«شما همیشه نصیحتای خوبی بهم می کنین. بازم ممنونم.»

«امیدوارم به کارت بیاد.»

پسر گفت: «تمام تلاشمو می کنم.»

و بلند شد تا سر میز خودش برگردد. بعد لحظه ای فکر کرد دستش را

دراز کرد و گفت: «شما هم همین طور. تمام تلاشتون رو بکنین.»

ساچی با او دست داد و گفت: «خوشحالم که توی خلیج هانالی

کوسه ها شما رو نخوردن.»

«یعنی می گین اون جا کوسه بود! جدأ؟»

ساچی گفت: «آره، آره، جدأ.»

ساچی هر شب پشت پیانو می نشیند و تقریباً با حالتی خودکار انگشتانش را به حرکت درمی آورد و دیگر به چیزی فکر نمی کند. تنها صدای پیانو از ذهنش می گذرد. از دری داخل و از دیگری خارج می شود.

پیانو که می زند به سه هفته هایی که اواخر پاییز در هانالی می گذرانند فکر می کند. به صدای امواجی که پیش می آیند و به منظره درختان گل بطری فکر می کند. بادهای جنوب شرقی ابرها را پیش می رانند، مرغ های

طوفان که بال‌های بزرگشان را گشوده‌اند در آسمان پرواز می‌کنند و او به چیزی که آن‌جا انتظارش را می‌کشد، فکر می‌کند. آنچه انتظارش را می‌کشد، فکر کردن به همین دم است و بس. به خلیج هانالی.

خرچنگ‌ها^۱

خیلی تصادفی به آن رستوران کوچک برخوردند. عصر اولین روز اقامتشان در سنگاپور بود و داشتند نزدیک ساحل قدم می‌زدند که همین‌طوری وارد یک خیابان فرعی شدند و تصادفاً از کنار آن جا رد شدند. رستوران، ساختمانی یک طبقه بود و دیواری که بلندی‌اش تا کمر می‌رسید دورتادورش را گرفته بود و باغچه‌ای با درختان نخل کوتاه و پنج میز چوبی داشت. رویه سیمانی ساختمان، صورتی روشن رنگ شده بود و بالای هر کدام از میزها سایبان رنگ و رو رفته‌ای باز بود. هنوز اول وقت بود و رستوران تقریباً خلوت. فقط دو پیرمرد با موهای کوتاه و از قرار معلوم چینی، روبروی هم نشسته بودند و بی‌صدا یک جور اسنک می‌خوردند و آبجو می‌نوشیدند. اصلاً با همدیگر حرف نمی‌زدند. روی زمین، کنار پای پیرمردها، سگ سیاه بزرگی بی‌حوصله دراز کشیده بود و چشمانش نیمه‌باز بود. رد شب‌آسایی از بخار و رایحه وسوسه‌انگیز غذا از پنجره آشپزخانه بیرون می‌زد. صدای خوش پخت‌وپز با صدای تقو

1. Crabs

توق دیگ و تابه بیرون می‌زد. ساقه‌های نخل که برابر خورشید در حال غروب به چشم می‌زد، با وزش ملایم نسیم تکان می‌خورد. زن متوجه آن صحنه شد و ایستاد.

پرسید: «چطوره این جا شام بخوریم؟»

مرد جوان، نام رستوران را روی ورودی خواند و دنبال فهرست غذا نگاهی به اطراف انداخت. اما فهرست غذا نصب نشده بود. کمی فکر کرد: «اوممم. نمی‌دونم، خودت می‌دونی، غذا خوردن تویه جایی که بهش مطمئن نیستیم، اونم تویه کشور خارجی.»

«اما در مورد رستوران‌ها حس ششم من خوب کار می‌کنه. همیشه می‌تونم بوی رستورانای واقعاً خوب رو حس کنم، قول می‌دم. این یکی حتماً عالیه، چرا نمی‌ریم امتحان کنیم.»

مرد چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست توی این رستوران چه جور غذایی درست می‌کنند اما باید قبول می‌کرد که بوی غذا و سوسه‌انگیز بود و خود رستوران هم برایش جاذبه خاصی داشت: «بینم فکر می‌کنی تمیز باشه؟»

زن دستش را کشید: «خیلی حساسی. نترس، این همه راه پرواز کردیم. باید یه کم بیش‌تر ماجراجویی کنیم. من که دلم نمی‌خواد هر روز تو رستوران هتل غذا بخورم. کسل‌کننده است. بیا، بیا بریم امتحان کنیم.»

داخل رستوران که رفتند فهمیدند آن‌جا فقط خوراک خرچنگ دارد. فهرست غذا به دو زبان چینی و انگلیسی نوشته شده بود. بیش‌تر مشتری‌ها محلی بودند و قیمت‌ها هم قابل قبول. طبق آنچه در فهرست غذا نوشته شده بود، سنگاپور به داشتن انواع خرچنگ و بیش از یکصد نوع خوراک خرچنگ به خود می‌بالید. مرد و زن، نوشیدنی سنگاپوری سفارش دادند و بعد از نگاه کردن به فهرست غذاهای آن‌جا چند نوع

خوراک خرچنگ انتخاب کردند و با هم قسمت کردند. غذا زیاد بود، همه موادش تازه بود و ادویه‌اش هم اندازه بود.

مرد که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «واقعاً عالیه.»

«دیدی؟ چی بهت گفتم؟ گفتم که من قدرت پیدا کردن بهترین رستوران‌ها رو دارم، حالا بهم ایمان آوردی؟»

مرد جوان تأیید کرد: «آره، آوردم.»

زن گفت: «این جور توانایی‌ها واقعاً به درد می‌خوره. می‌دونی، خوردن خیلی مهم‌تر از اون چیزیه که بیش‌تر مردم فکر می‌کنن. یه زمانی توی زندگیت پیش می‌یاد که باید یه چیز فوق‌العاده لذیذ بخوری و وقتی به این دو راهی می‌رسی تمام زندگیت بسته به این‌که کدوم راه رو انتخاب کنی، تغییر می‌کنه. این‌که یه رستوران خوب رو انتخاب کنی یا یه رستوران بد رو. مثل این می‌مونه که این طرف حصار بیفتی یا اون طرف.»

مرد گفت: «جالبه. زندگی ممکنه خیلی ترسناک باشه، مگه نه؟»

زن گفت: «دقیقاً.»

و انگشتش را با شیطنت بالا گرفت و گفت: «زندگی چیز ترسناکیه.

ترسناک‌تر از اون‌ی که بتونی فکرشو کنی.»

مرد جوان به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «ما این طرف حصار

افتادیم، نه؟»

«دقیقاً.»

مرد جوان به سردی گفت: «خوبه، تو خرچنگ دوست داری؟»

«اوممم... من همیشه دوست داشتم، تو چطور؟»

«خیلی دوست دارم. از این‌که هر روز خرچنگ بخورم ناراحت

نمی‌شم.»

زن لبخند زد. «یه وجه اشتراک جدید داریم.»

مرد لبخند زد و جرعه‌ای دیگر نوشیدند. زن گفت: «فردا باید برگردیم، همچنین جاهایی تو دنیا زیاد نیستن. منظورم اینه که غذاهاش خیلی خوشمزه‌ان، قیمتا رو ببین.»

سه روز بعد را هم در همان رستوران کوچک غذا خوردند. صبح‌ها به ساحل می‌رفتند، شنا می‌کردند و حمام آفتاب می‌گرفتند. بعد توی شهر قدم می‌زدند و از مغازه‌های صنایع دستی سوغاتی می‌خریدند. غروب‌ها هم به آن رستوران می‌رفتند و خوراک‌های خرچنگ مختلف را امتحان می‌کردند. سرِ آخر هم به اتاقشان در هتل می‌رفتند. هر روز مثل بهشت بود. زن بیست و شش ساله بود و در یک دبیرستان خصوصی انگلیسی تدریس می‌کرد. مرد بیست و هشت سال داشت و حسابرس یک بانک بزرگ بود. این‌که توانسته بودند همزمان مرخصی بگیرند یک معجزه بود. دلشان می‌خواست جایی را پیدا کنند که کسی مزاحمشان نباشد، جایی که بتوانند کنار همدیگر لذت ببرند. تمام تلاششان را کردند تا از هر مسئله‌ای که خوشی و زمان گرانبهایشان را خراب می‌کرد، دوری کنند.

غروب روز چهارم که آخرین روز تعطیلاتشان بود، مثل همیشه خرچنگ خوردند. پاهای خرچنگ را با کارد و چنگال جدا می‌کردند و در این باره حرف می‌زدند که چطور آن‌جا ماندن و روزها در ساحل شنا کردن و شب‌ها خوراک خرچنگ خوردن باعث شده زندگی دوباره در توکیو غیرواقعی و خیلی دور به نظر بیاید. بیش‌تر در بارهٔ حال صحبت کردند. بین شام، گاه و بی‌گاه سکوت برقرار می‌شد و هرکدام در افکار خود فرومی‌رفت اما سکوت ناخوشایندی نبود. و آبجوی سرد و خرچنگ داغ خلأها را پر می‌کرد.

از رستوران بیرون آمدند و به هتل برگشتند و مثل همیشه روزشان را با

شادی به پایان رساندند. یک شادی آرام اما رضایتبخش. دوش گرفتند و زود به خواب رفتند.

اما مدت کوتاهی بعد مرد جوان احساس کرد حالش بد شده است و برخاست. احساس می‌کرد ابر سفتی بلعیده است. به طرف دستشویی دوید، روی کاسه توالت خم شد و تمام محتویات معده‌اش را استفراغ کرد. معده‌اش پر از گوشت سفید خرچنگ بود. فرصت نکرده بود کلید برق را روشن کند. اما در نور ماه که روی دریا شناور بود، می‌توانست چیزی را که توی کاسه توالت بود، تشخیص بدهد. نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را بست و گذاشت مدتی بگذرد. ذهنش خالی بود و هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید. تنها می‌توانست انتظار بکشد. موج دیگری از تهوع او را در بر گرفت و دوباره آنچه را که در معده‌اش باقی مانده بود بالا آورد.

چشم‌هایش را که باز کرد، توده سفیدی دید از چیزی که بالا آورده بود. توده داخل آب توالت غوطه می‌خورد. خیلی زیاد بود. تعجب کرده بود و فکر کرد: «چقدر زیاد خرچنگ خوردم. هر روز پشت سر هم این همه خرچنگ خوردم. اصلاً عجیب نیست که مریض شدم. مهم نیست که چقدر خوب باشه. این همه خرچنگ خیلی زیاده. اندازه دو یا سه سال توی چهار روز.»

خوب که نگاه کرد، متوجه شد انگار توده غوطه‌ور داخل کاسه توالت به آرامی حرکت می‌کند. اول فکر کرد حتماً خیالاتی شده. حتماً نور ضعیف ماه باعث شده بود دچار توهم شود. ابری که هرازگاهی از روی ماه می‌گذشت آن را می‌پوشاند و همه چیز برای لحظه‌ای تاریک‌تر از قبل می‌شد. مرد جوان چشم‌هایش را بست، نفس آهسته و عمیقی کشید و دوباره چشم‌هایش را باز کرد. توهمی در کار نبود. توده گوشت واقعاً

داشت حرکت می کرد. سطح گوشت مثل چین و چروک هایی که پیچ و تاب بخورد، وول می خورد. مرد جوان برخاست و چراغ دستشویی را روشن کرد. به طرف توده گوشت خم شد و دید چیزی که روی سطح آب تکان می خورد تعداد بی شماری کرم است؛ کرم های کوچکی به رنگ گوشت خود خرچنگ. هزاران کرم به گوشت چسبیده بود.

یک بار دیگر همه چیزهایی را که توی معده اش بود بالا آورد. اما دیگر چیزی در آن باقی نمانده بود و معده اش توده ای به اندازه یک مشت مچاله شده بود.

زردآب تلخی از دل و روده اش بیرون جهید و بالا آمد. چیزی نمانده بود. دهان شویه را فرو برد و دوباره بیرون داد. محتویات کاسه توالت را خالی کرد، بارها و بارها تخلیه اش کرد تا یقین پیدا کند همه چیز خالی شده است. بعد صورتش را شست و با یک حوله سفید تازه، دور دهانش را محکم تمیز کرد و دندان هایش را با دقت مسواک زد. دستانش را به روشویی تکیه داد و به تصویر خودش در آینه خیره شد. صورتش لاغر و چروکیده به نظر می آمد. پوست صورتش رنگ چرکی داشت. پیرمردی فرتوت به نظر می آمد. نمی توانست باور کند که این واقعاً صورت اوست. از دستشویی بیرون آمد به در تکیه داد و اتاق خواب را از نظر گذراند. نامزدش خواب بود. صورتش را در بالش فرو برده بود و بی خبر از آنچه اتفاق افتاده بود، خروپف می کرد. نور سفیدرنگ ماه همراه صدای یکنواخت امواج کنار ساحل به آرامی درون تاریکی می آمد. ارقام سبزرنگ ساعت زنگ دار می درخشید. غیر از این که حالا خرچنگ ها در شکم زن که غروب غذایش را با او تقسیم کرده بود، قرار داشت، چیزی عوض نشده بود. تنها زن بود که از آن خبر نداشت.

مرد جوان روی صندلی چوب نخل کنار پنجره نشست، چشم هایش را

بست و منظم و آرام نفس کشید. هوای تازه را به درون ریه‌هایش کشید و هوای کهنه و کثیف را بیرون داد. تقلا کرد هرچه می‌تواند هوای تازه به درون بکشد. می‌خواست منافذ تنش کاملاً باز شود. قلبش همانند یک ساعت زنگ‌دار خیلی قدیمی در یک اتاق خالی، سخت و خشک می‌تپید. به نامزد خفته‌اش نگاه کرد و کرم‌های بی‌شمار ریز را در شکم او تصور کرد. آیا باید بیدارش می‌کرد و ماجرا را برایش می‌گفت؟ نباید کاری می‌کرد؟ مدتی سرگردان بود و سپس تصمیم دیگری گرفت. این‌کار فایده‌ای نداشت. نامزدش متوجه هیچ‌چیز نشده بود. مشکل اصلی هم همین بود.

دنیا بی‌نظم و آشفته به نظر می‌آمد. می‌توانست صدای غرغر دنیا را در مدار جدیدش بشنود. فکر کرد اتفاقی افتاده و دنیا تغییر کرده است. همه چیز خارج از قاعده بود و هیچ‌وقت به شکل قبلی‌اش برنمی‌گشت. همه چیز تغییر کرده بود و تنها کاری که می‌شد کرد، ادامه حرکت در این مسیر جدید بود. فکر کرد: «فردا به توکیو برمی‌گردم. به زندگی‌ای که آن‌جا رها کرده‌ام. ظاهراً چیزی تغییر نکرده است اما فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم با او کنار بیایم.» مرد جوان می‌دانست که دیگر هرگز احساسی را که تا دیروز به زن داشت، حس نخواهد کرد. «اما این همه ماجرا نیست. فکر نمی‌کنم دیگر حتی بتوانم با خودم کنار بیایم. به این می‌ماند که بی‌درد و بدون صدا از بالای حصار بلند بیرون افتاده باشم. او حتی متوجهش هم نشد.»

مرد جوان که به آرامی نفس می‌کشید تا طلوع آفتاب روی صندلی چوبی نشست. در طول شب گاه و بی‌گاه صدای باد می‌آمد. قطرات بلران همچون مجازاتی به پنجره می‌خورد. ابرهای باران‌زا گذشتند و ماه دوباره رخ نمود، اما زن اصلاً بیدار نشد یا حتی توی رختخواب نچرخید. شانه‌اش چندبار کمی تکان خورد اما فقط همین. مرد جوان بیش از هر چیز

می خواست بخوابد و بیدار شود و ببیند که همه چیز حل شده، که همه چیز آن طور نیست که قبلاً بوده و به آرامی مثل همیشه در جریان است. مرد جوان چیزی جز یک خواب عمیق نمی خواست، اما خواب، بی اعتنا به این که او چقدر می خواست به سویش چنگ بیندازد از او دورتر می شد.

مرد جوان شب اول را به یاد آورد؛ وقتی به رستوران کوچک واقع در خیابان فرعی برخورد بود. دو پیرمرد چینی که در سکوت غذایشان را می خوردند، سگ سیاه که با چشمان بسته کنار پایشان دراز کشیده بود، سایبان های رنگ و رو رفته میزها و این که چطور نامزدش دست او را کشیده بود. انگار همه این ها مال سال ها قبل بود. اما فقط سه روز گذشته بود. سه روزی که در آن شهر آرام و زیبای ساحلی در سنگاپور نیرویی غریب به یکی از آن پیرمرد های منحوس خاکستری بدلش کرده بود.

دست هایش را مقابل صورتش آورد و با دقت به آن ها خیره شد. به پشت دست ها و بعد به کف دست هایش نگریست. هیچ چیز نمی توانست این حقیقت را که دست هایش، اگر چه خیلی آرام، می لرزیدند مخفی کند. می توانست صدای زن را بشنود: «اوممم، من همیشه عاشق خرچنگ بودم، تو چطور؟»

فکر کرد: «نمی دانم.»

حس می کرد قلبش در میان چیزی بی شکل، احاطه شده و رازی عمیق و ملایم در برش گرفته است. دیگر هیچ تصویری از این که چه سرانجامی خواهد داشت و چه چیزی انتظارش را می کشد نداشت. سرانجام آسمان مشرق کم کم روشن شد. یکباره، فکری به ذهنش خطور کرد: «چیزی هست که از آن مطمئنم. مهم نیست به کجا می رسم، دیگر هیچ وقت نمی خواهم دوباره خرچنگ بخورم.»

یک روز مناسب برای کانگوروها^۱

داخل قفس چهار کانگورو بودند: یک نر، دو ماده و یک بچه کانگورو که تازه متولد شده بود. من و نامزد من جلوی قفس ایستاده بودیم. باغ وحش خیلی معروفی نبود و چون صبح دوشنبه بود، تعداد حیوانات بیش‌تر از آدم‌ها بود، غلو نمی‌کنم، قسم می‌خورم. کل ماجرا این بود که ما می‌خواستیم بچه کانگورو را ببینیم، منظورم این است که بویدن ما در باغ وحش دلیل دیگری نداشت.

یک ماه قبل خبر تولد بچه کانگورو را در بخش اخبار محلی روزنامه دیده بودیم و از همان وقت صبورانه منتظر پیش‌ازظهری مناسب بودیم تا بچه کانگورو را ببینیم. اما به هر دلیل این روز مناسب پیش نمی‌آمد. پیش از ظهر یک روز باران می‌بارید و به احتمال زیاد روز بعد باران بیش‌تر می‌شد. روز بعد هم حتماً همه جا گِل می‌شد و بعد دو روز پشت سر هم باد دیوانه‌وار می‌وزید. یک روز، پیش از ظهر نامزد من دندان‌درد داشت و پیش از ظهر دیگری کاری توی ساختمان شهرداری داشتم که

1. A Perfect Day for Kangaroos

باید انجام می‌دادم. نمی‌خواهم حکم صادر کنم اما همین‌طوری عرض می‌کنم:

زندگی همین است. به هر حال یک ماه مثل برق گذشت.

یک ماه همین‌طوری ممکن است بگذرد. به زور یادم می‌آید که در طول ماه چه کارهایی انجام داده‌ام. بعضی وقت‌ها حس می‌کردم کلی کار انجام داده‌ام و بعضی وقت‌ها انگار هیچ‌کاری را به سرانجام نرسانده باشم. فقط وقتی آخر ماه یارو برای گرفتن پول توزیع روزنامه آمده بود، فهمیدم یک ماه تمام گذشته است.

آره، زندگی همین‌طوری است.

با این حال سرانجام پیش از ظهری که قرار بود برای دیدن بچه کانگورو برویم، رسید. ساعت شش بیدار شدیم. پرده‌ها را باز کردیم و گفتیم این همان روز مناسب برای کانگوروهاست. دوش گرفتیم، صبحانه خوردیم، غذای گربه را دادیم، ترتیب رخت چرک‌ها را دادیم و کلاه بر سر گذاشتیم تا از نور آفتاب حفظمان کند و زدیم بیرون.

توی قطار نامزدم پرسید: «فکر می‌کنی بچه کانگورو هنوز زنده باشه؟»
«مطمئنم که هست. چیزی در بارهٔ مردنش ننوشته بود، اگه مرده بود حتماً خبرش رو می‌دیدیم.»

«شاید نمرده، اما مریض شده و توی بیمارستان باشه؟»

«خب، فکر می‌کنم در این باره هم حتماً باید خبری چاپ می‌شد.»

«اگه ناراحتی روانی داشته باشه و یه گوشه قایم شده باشه چی؟»

«بچه کانگورو ناراحتی روانی داشته باشه؟»

«بچه که نه، مادره؟ شاید ضربهٔ روحی بهش وارد شده باشه و با

بچه‌اش قایم شده باشه.»

شگفت‌زده فکر کردم، ضربهٔ روحی؟ زن‌ها به چه چیزهایی که فکر

نمی‌کنند. یک کانگورو ممکن است چه جور ضربهٔ روحی خورده باشد؟

گفت: «اگه الان کانگورو رو نبینم فکر نمی‌کنم دیگه هیچ وقت شانس دیدنش رو پیدا کنم.»
«گمون نمی‌کنم.»
«می‌خوام بگم، تو تا حالا یکی از اونا رو دیدی؟»
گفتم: «نه، ندیدم.»
«مطمئنی فرصت دیگه‌ای برات پیش می‌آد؟»
«نمی‌دونم.»
«برای همین نگرانم.»

گفتم: «آره. اما ببین، من هیچ وقت یه زرافه رو در حال بچه به دنیا آوردن، یا حتی وال‌ها رو در حال شنا ندیدم. پس چرا بچه کانگورو این قدر باید مهم باشه؟»

«واسه این که این یه بچه کانگوروئه، همین.»
تسلیم شدم و شروع کردم به ورق زدن روزنامه. هیچ وقت نتوانسته‌ام دخترها را در بحث مغلوب کنم.

جست‌وخیزهای بچه کانگوروی نر (شاید هم ماده) توی محوطه کانگوروها نشان می‌داد که هنوز زنده و سر حال است. کمی بزرگ‌تر از عکس توی روزنامه به نظر می‌آمد و بیش‌تر شبیه یک کانگوروی کوچک بود تا بچه کانگورو. نامزد مایوس شده بود.
گفت: «این که دیگه بچه نیست.»

سعی کردم سر شوق بیاورمش و گفتم: «البته که بچه است.»
دستم را دور کمر او حلقه کردم و با ملایمت نوازشش کردم. سر تکان داد. خواستم چیزی بگویم تا دلداری‌اش بدهد اما هر چیزی هم که

می‌گفتم یک واقعیت اساسی تغییر نمی‌کرد؛ بچه کانگورو واقعاً بزرگ شده بود. برای همین هم حرفی نزدم.

به طرف دکه رفتم و دو بستنی قیفی شکلاتی گرفتم. وقتی برگشتم او هنوز به قفس تکیه داده بود و به کانگوروها خیره شده بود.

دوباره تکرار کرد: «این دیگه بچه نیست.»

یکی از بستنی‌ها را به او دادم و پرسیدم: «مطمئنی؟»

«بچه باید تو کیسه مادرش باشه.»

سر تکان دادم و بستنی‌ام را لیس زدم.

«اما این تو کیسه مادرش نیست.»

سعی کردیم کانگوروی مادر را پیدا کنیم. پدر را راحت‌تر می‌شد تشخیص داد چون بزرگ‌ترین و آرام‌ترین کانگورو از بین آن چهارتا بود. مثل آهنگسازی که استعدادش را از دست داده باشد، بی‌حرکت ایستاده بود و به برگ‌های توی ظرف غذا زل زده بود. کانگوروهای دیگر ماده بودند و شکل و قیافه و رنگشان مثل هم بود. یکی از آن‌ها احتمالاً مادر بچه بود.

گفتم: «یکیشون مادر بچه است و اون یکی نه.»

«او هوم.»

«خب کدوم یکیشون مادر بچه نیست؟»

گفت: «داشتم به همین فکر می‌کردم.»

بچه کانگورو هم درون محوطه جست‌و‌خیز می‌کرد و هرازگاهی بی‌دلیل کثافت‌ها را زیر و رو می‌کرد. بچه کانگوروی نر یا ماده حتماً چیزهای زیادی پیدا می‌کرد که خودش را با آن‌ها مشغول کند. بچه کانگورو به سمت کانگوروی پدر جهید، کمی برگ جوید، کثافت‌ها را زیر و رو کرد، آسایش ماده‌ها را به هم زد، روی زمین دراز کشید، بعد هم بلند شد و چندبار دیگر آن دور و بر جست‌و‌خیز کرد.

نامزدم پرسید: «چرا کانگوروها این قدر تندتند جست و خیز می‌کنن؟»
«برای این‌که از دست دشمناشون فرار کنن.»

«کدوم دشمنانه؟»

گفتم: «آدمیزاد، آدما اونا رو با بومرنگ می‌کشن و می‌خورن.»
«چرا بچه کانگوروها می‌رن تو کیسه مادرشون؟»
«برای این‌که بتونن همراه مادرشون فرار کنن، بچه‌ها نمی‌تونن سریع بدون.»

«این طوری در امانن؟»

گفتم: «آره، لونا از همه بچه‌ها مراقبت می‌کنن؟»
«تا چند وقت این طوری از بچه‌ها مراقبت می‌کنن؟»
می‌دانستم که قبل از آمدن به این گروهش کوچک باید در دایرةالمعارف مطالبی در باره کانگوروها می‌خواندم. رگبار سؤالاتی از این دست کاملاً قابل پیش‌بینی بود.

«گمونم یکی دو ماه.»

به بچه کانگورو اشاره کرد و گفت: «خب این بچه کانگورو فقط یک ماهشه. پس هنوز هم باید داخل کیسه مادرش بره.»
گفتم: «اوم. منم همین فکرو می‌کنم.»
«رفتن تو این کیسه خیلی هیجان‌انگیزه، مگه نه؟»
«چرا.»

حالا خورشید وسط آسمان بود و می‌توانستیم سر و صدای بچه‌ها را که در استخری همان نزدیکی‌ها شنای می‌کردند، بشنویم. ابرهای سفید تابستان که نقوش واضحی داشتند، با سرعت به حرکت درآمدند.
پرسیدم: «می‌خواهی چیزی بخوریم؟»
گفت: «هات داگ با کوکا.»

در دکه‌ها تداگ فروشی که شبیه یک مینی‌ون بود، یک دانشجوی کالج کار می‌کرد. ضبط صوتش روشن بود و در مدتی که منتظر بودم هات‌داگ‌ها آماده شود، استیو و اندرو بیلی جوئل عاشقانه برایم می‌خواندند.

به طرف قفس کانگوروها که برگشتم نامزدم گفت: «نگاه کن، می‌بینی؟ تو کیسه مادرشه.» و به یکی از ماده کانگوروها اشاره کرد. مطمئناً بچه کانگورو داخل کیسه مادرش رفته بود (با این فرض که این یکی مادرش بود). کیسه پر شده بود و یک جفت گوش و نوک یک دم به چشم می‌خورد. صحنه فوق‌العاده‌ای بود و باعث می‌شد سفرمان به زحمتش بیرزد.

گفت: «بچه تو کیسه باید خیلی سنگین باشه.»
 «نگران نباش، کانگوروها قوی‌ان.»
 «واقعاً؟»

«معلومه واسه همینه که نسلشون از بین نرفته.»
 کانگوروی مادر در آفتاب داغ هم اذیت نمی‌شد. مثل کسی به نظر آمد که تازه خرید بعد از ظهرش را در سوپرمارکتی در خیابان اصلی محله بالاشهری آثوئاما انجام داده است و حالا دارد کنار یک کافه خستگی در می‌کند.

«داره از بچه‌اش مراقبت می‌کنه، مگه نه؟»
 «آره.»
 «دلم می‌خواد بدونم بچه خوابیده یا نه؟»
 «شاید.»

هات‌داگ‌هایمان را خوردیم و کوکاهایمان را نوشیدیم و از قفس

کانگوروها دور شدیم. وقتی داشتیم می رفتیم، کانگوروی پدر هنوز در پی نتهای گمشده به ظرف غذا زل زده بود. کانگوروی ماده و بچه اش یکی شده بودند و در جریان زمان آرمیده بودند، درحالی که ماده دیگر با حالتی مرموز انگار که دمش را برای دوی آزمایشی برده باشد، اطراف محوطه جست و خیز می کرد.

به نظر می رسید روز گرمی در پیش است، نخستین روز گرمی که تا آن وقت داشتیم.

نامزدم پرسید: «هی، می خوای یه نوشیدنی بزنیم.»

گفتم: «عالیه.»

نفر هفتم^۱

نفر هفتم تقریباً به نجوا گفت: «نزدیک بود یک موج عظیم مرا با خود ببرد. بعد از ظهر یک روز ماه سپتامبر بود و من ده سال داشتم.»

آن مرد آخرین نفری بود که آن شب ماجرایش را تعریف می کرد. عقربه های ساعت از ده گذشته بود. جمع کوچکی که حلقه وار گرد هم نشسته بودند، می توانستند صدای باد را که در تاریکی با سرعت به سمت غرب می وزید بشنوند. باد درختان را تکان می داد. پنجره ها را به سرو صدا می لنداخت و با صفیری شدید خانه را تکان می داد.

او گفت: «آن موج، بزرگ ترین موجی بود که در تمام عمرم دیده بودم. موج عجیبی بود. یک هیولای واقعی.»

مکشی کرد و گفت: «آن موج به سختی رهايم کرد. اما به نظر خودم با ارزش ترین چیزهای زندگی ام را به گام خود کشید و به دنیای دیگر برد. سال ها طول کشید تا دوباره آن سال های گرانبهایی را که دیگر هیچ وقت باز نمی گردند، پیدا کنم و درد این ماجرا بهبود پیدا کند.»

1. The Seventh Man

به نظر می آمد نفر هفتم در اواسط ششمین دهه زندگی اش باشد، لاغر و بلندقد بود، سبیل داشت و جای زخمی کوتاه اما عمیق که شاید به ضرب تیغ کوچکی ایجاد شده بود، کنار چشم راستش بود. تارهای سیخ و زیر سفید روی موهای کوتاهش به چشم می آمد و بر چهره اش نگاهی بود که می شد در چهره آدم هایی که نمی توانند کلماتی را که می خواهند پیدا کنند، دید. با این حال در مورد او به نظر می آمد که این حالت چهره انگار قسمتی از وجودش و متعلق به مدت ها پیش از این باشد. زیرکت پشیمی خاکستری اش پیراهن آبی ساده ای پوشیده بود و هرازگاهی دستش را به سمت یقه می برد. هیچ کدام از کسانی که آن جا جمع شده بودند، نمی دانستند نامش چیست، یا زندگی اش را چگونه می گذراند.

مرد گلویش را صاف کرد و برای یک لحظه یا بیش تر حرف هایش در سکوت گم شد. بقیه منتظر بودند تا ادامه بدهد.

گفت: «در مورد من آن یک موج بود. البته نمی توانم بگویم برای هر کدام از شما چه خواهد بود اما در مورد من شکل یک موج عظیم را به خود گرفت. یک روز ناگهان بی هیچ هشدار، خودش را به شکل موجی عظیم نشانم داد و، ویرانگر بود.»

من در یک شهر ساحلی در استان «س» بزرگ شدم، شهر کوچکی بود و شک دارم که اگر نامش را بگویم کسی از شما آن را بشناسد. پدرم پزشک آن جا بود. برای همین من دوران کودکی راحتی داشتم. از وقتی که یادم می آمد بهترین دوستم پسری بود که او را «ک» خطاب می کنم. خانه شان نزدیک خانه ما بود. یک سال پایین تر از من درس می خواند. مثل دو برادر بودیم؛ با هم مدرسه می رفتیم و برمی گشتیم و همیشه وقتی به خانه می رفتیم با همدیگر بازی می کردیم. در مدت دوستی طولانیمان

هیچ وقت با هم دعوا نکردیم. من برادری داشتم که شش سال از خودم بزرگ تر بود اما به خاطر اختلاف سن و سال و سلیقه هایمان هیچ وقت با همدیگر صمیمی نبودیم و عاطفه برادری حقیقی من از آن دوستم «ک» بود.

«ک» موجود لاغر و کوچکی بود با چهره رنگ پریده که به دخترها می مانست. یک جور اختلال گفتاری داشت که باعث می شد برای کسانی که نمی شناختندش مثل عقب مانده ها به نظر بیاید و چون خیلی ضعیف بود، در مدرسه و خانه همیشه حامی اش بودم. تقریباً درشت هیکل و ورزشکار بودم و بچه های دیگر از من حساب می بردند. اما دلیل اصلی این که از مصاحبت با «ک» لذت می بردم این بود که او پسر دوست داشتنی و دلپاکی بود. او حتی یک ذره هم عقب ماندگی ذهنی نداشت اما به خاطر اختلال گفتاری اش در مدرسه خیلی موفق نبود. در خیلی از درس ها به سختی خودش را به بقیه می رساند. با این حال در کلاس هنر فوق العاده بود. فقط کافی بود یک مداد یا رنگ به دستش بیفتد. آن وقت تصویرهایی می کشید، آن قدر زنده که حتی معلم را هم شگفت زده می کرد.

او پشت سر هم مسابقات را می برد و مطمئنم اگر در بزرگسالی هم نقاشی را ادامه می داد، هنرمند مشهوری می شد. نقاشی کردن از منظره دریا را دوست داشت. به ساحل می رفت و ساعت ها نقاشی می کرد. من هم بیشتر وقت ها کنارش می نشستم و حرکات چابک و دقیق قلمش را نگاه می کردم که چطور در چند ثانیه آن رنگ ها و شکل های تا آن حد زنده را در جایی که تا قبل از آن فقط یک ورقه کاغذ سفید خالی بود، به وجود می آورد. حالا می فهمم که این مسئله به خاطر استعداد نابش بود.

سپتامبر یک سال، طوفان عظیمی به منطقه ما هجوم آورد. رادیو اعلام کرد که این طوفان، بدترین طوفان ده سال گذشته است. مدرسه ها بسته

شد و همه مغازه‌ها کرکره‌هایشان را برای مقابله با طوفان پایین کشیدند. درحالی‌که مادرم تمام روز را در آشپزخانه مشغول تهیه غذا برای شرایط اضطراری بود. پدر و برادرم از صبح زود دست به کار شدند و همه طوفان‌گیرها را میخ‌کوبی کردند. قوطی‌ها و بطری‌ها را با آب پر کردیم و مهم‌ترین چیزهایمان را برای تخلیه احتمالی داخل کوله‌پشتی گذاشتیم. برای بزرگترها طوفان مایه‌آذیت و آزار و تهدیدی بود که هر سال مجبور بودند با آن مقابله کنند. اما برای ما بچه‌ها که چنین نگرانی‌هایی نداشتیم طوفان همانند یک سیرک بزرگ فوق‌العاده و متبع شگفت‌انگیزی از هیجان بود.

بعد از ظهر بود که رنگ آسمان ناگهان تغییر کرد. چیزی عجیب و رؤیایی در آن بود. من بیرون توی ایوان ماندم و تا زمانی که باد شروع کرد به وزه کشیدن و باران مثل مشتی شن با صدای عجیب خشکی روی خانه فروریخت، آسمان را تماشا می‌کردم. بعد آخرین طوفان‌گیر را هم بستیم و در تاریکی توی خانه نشستیم و به رادیو گوش دادیم. رادیو اعلام کرد که این طوفان به خصوص به باران زیادی همراه نبوده اما باد خسارت زیادی وارد آورده است؛ طوفان سقف خانه‌ها را خراب و کشتی‌ها را واژگون کرده. اشیای معلق در هوا هم خیلی‌ها را کشته یا زخمی کرده بودند. آن‌ها بارها و بارها به مردم هشدار دادند از خانه‌هایشان بیرون نروند. هر چند وقت یک‌بار خانه غرغر صدا می‌کرد و درست مثل آن‌که یک دجست عظیم تکانش بدهد به لرزه درمی‌آمد. گاهی وقت‌ها هم شینی که به نظر خیلی سنگین می‌آمد، به شدت به طوفان‌گیر می‌خورد. پدرم حدس می‌زد این اشیای منفال‌های سقف همسایه‌ها هستند که کنده شده‌اند.

برای ناهار برنج و املت را که مادرم پخته بود خوردیم و به رادیو گوش

دادیم و منتظر شدیم طوفان فروبنشیند. اما هیچ نشانه‌ای از فرو نشستن طوفان نبود. رادیو اعلام کرد که با رسیدن طوفان به سواحل استان «س» از شدت طوفان کاسته خواهد شد و در حال حاضر طوفان آهسته به سمت شمال شرق در حرکت است. باد هتوز وحشیانه زوزه می‌کشد و هر چیزی را که روی زمین بود ریشه‌کن می‌کرد و با خود به انتهای جهان می‌برد.

باد یک ساعتی با همین شدت می‌وزید اما ناگهان سکوت همه‌جا را در بر گرفت. ناگهان هوا آرام شد و توانستیم صدای جیغ پرنده‌ای را از دوردست بشنویم. پدرم طوفان‌گیر را به قدر شکافی باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. باد ایستاده بود و دیگر باران نمی‌بارید، ابرهای ضخیم و تیزه از پهنه آسمان کنار رفت و این‌جا و آن‌جا قسمت‌هایی از آبی آسمان پدیدار شدند. در حیاط بار سنگین باران از روی شاخه‌های درختان فرو می‌چکید.

پدر به من گفت: «ما در چشم طوفان هستیم، هوا مدتی آرام می‌ماند، شاید پانزده یا بیست دقیقه، مثل یک جور توقف کوتاه، بعد دوباره مثل قبل شروع می‌شود.»

از او پرسیدم آیا می‌توانم بیرون بروم. گفت اگر جای دوری نروم می‌توانم کمی قدم بزنم. اما به محض دیدن اولین نشانه باد باید برگردی این‌جا.

بیرون رفتم و مشغول گشت و گذار شدم. باورکردنی نبود که تا چند دقیقه قبل طوفانی وحشی آن‌جا می‌وزید. به آسمان نگاه کردم. احساس می‌کردم چشم بزرگ طوفان آن بالاست و نگاه سردش را این پایین روی همه ما ثابت نگه داشته است. البته چنین چشمی وجود نداشت. ما در نقطه آرامشی زودگذر، در مرکز گردابی از هوای چرخان بودیم.

درحالی که بزرگ ترها خرابی خانه را واری می کردند، به ساحل رفتم. راه، انباشته از شاخه های شکسته درختان بود. تعدادیشان شاخه های بزرگ درختان کاج بود. آن قدر سنگین بودند که یک آدم بزرگ هم نمی توانست به تنهایی از سر راه برشان دارد. همه جا پر از خرده سفال های سقف و ماشین هایی با شیشه های شکسته بود، حتی یک خانه سگ هم وسط خیابان پرت شده بود. نیرویی آمده بود و همه چیز را در مسیرش ویران کرده بود.

«ک» مرا که دید، بیرون آمد.

پرسید: «کجا می روی؟»

گفتم: «فقط می خواهم نگاهی به ساحل بیندازم.»

ساکت همراه آمد. یک سگ سفید کوچولو هم داشت که دنبالمان می آمد.

گفتم: «اما همین که احساس کردیم باد می آید، صاف برمی گردیم خانه.» و «ک» ساکت سر تکان داد.

ساحل، دوست متری از خانه ما فاصله داشت و در امتدادش یک موج شکن بتونی کشیده شده بود؛ آب بند بزرگی که ارتفاعش به اندازه قد آن وقت های من بود. هر روز برای بازی همین جا می آمدیم. برای همین، همه جایش را خیلی خوب می شناختیم. با این حال توی چشم طوفان، همه چیز: رنگ آسمان و دریا، صدای امواج، بوی جزر و مد و پهنه ساحل، متفاوت به نظر می آمد. مدتی بالای موج شکن نشستیم و بی آن که حرفی بزنیم آن منظره را تماشا کردیم. وسط طوفانی بزرگ بودیم اما امواج در محل برخوردشان به ساحل به طرز عجیبی خاموش بودند. خط ساحل خیلی دورتر از حد معمول بود، حتی دورتر از هنگام جزر. تا چشم کار می کرد ماسه های سفید برابرمان گسترده بود و تمام آن فضای بزرگ به

اتاقی بی اثاث می مانست، جز خرت و پرت های آب آورده ای که در امتداد ساحل ریخته بود.

از سمت دیگر موج شکن پایین رفتیم، در ساحل پهناور قدم می زدیم و چیزهایی را که آنجا افتاده بود، واریسی می کردیم. اسباب بازی های پلاستیکی، صندل، تکه های چوبی که شاید زمانی قسمتی از اثاث خانه بودند، تکه های لباس، بطری های عجیب، صندوق های شکسته که رویشان نوشته های ناآشنایی داشت و چیزهای غیرقابل شناسایی دیگر. به یک آببات فروشی بزرگ می مانست. احتمالاً طوفان این چیزها را از جایی دور به اینجا آورده بود. وقتی چیزی غیرعادی توجهمان را جلب می کرد، برش می داشتیم، نگاه درهم و برهمی به آن می انداختیم و کارمان که تمام می شد، سگ «ک» می آمد و خوب بویش می کشید.

پنج دقیقه پیش تر نگذشته بود که پی بردم امواج درست تا نزدیک من پیش آمده اند. دریا بی صدا و بی هیچ هشدار ی یکباره زبان بلند و نرمش را تا جایی که من در آن ایستاده بودم، دراز کرده بود. تا آن وقت چنین چیزی ندیده بودم. در ساحل بزرگ شده بودم و می دانستم اقیانوس تا چه حد می تواند خطرناک باشد. خشونت ی که با دریا بود، غافلگیرانه ضربه می زد و به همین خاطر مراقب بودم و خودم را از حاشیه آب دور نگه داشته بودم. با وجود این موج ها تا چند سانتی متری جایی که در آن ایستاده بودم، جلو آمده بودند. بعد آب همان طور خاموش پس می کشید و عقب می ایستاد. موج هایی که به من نزدیک شده بودند همان قدر بی آزار بودند که همه موج ها می توانند باشند. به شستشوی ملایم ساحل ماسه ای می ماند اما چیزی منحوس در آن بود، چیزی شبیه حس دست زدن به پوست یک خزنده که باعث می شد پشتم مورمور شود. ترسی کاملاً بی اساس و کاملاً حقیقی بود. از روی غریزه می دانستم این موج ها

زنده‌اند. آن‌ها می‌دانستند که من آن‌جا هستم و می‌خواستند بربایندم. انگار جانور آدمخوار عظیمی جایی در علفزاری کمین نشسته و در فکر لحظه‌ای بود که به سویم حمله کند و با دندان‌های تیزش مرا از هم بدرد. باید فرار می‌کردم.

رو به «ک» داد زدم: «از این‌جا می‌روم.» ده متری پایین‌تر از ساحل، پشت به من چمباتمه نشسته بود و به چیزی نگاه می‌کرد. مطمئن بودم که به قدر کافی بلند داد زدم، اما به نظر نمی‌رسید صدا به او رسیده باشد. احتمالاً آن‌قدر مجذوب چیزی که پیدا کرده بود، شده بود که متوجه فریادم نشد.

«ک» همین‌طور بود. آن‌قدر مشغول هر چیزی می‌شد که همه چیز را فراموش می‌کرد. شاید هم من آن‌قدری که فکر می‌کردم بلند داد نزده بودم. یادم می‌آید که صدایم به نظر عجیب می‌آمد؛ انگار از آن‌کس دیگری باشد.

بعد غرش عمیقی شنیدم، انگار که زمین می‌لرزید. در حقیقت پیش از شنیدن صدای غرش صدای دیگری شنیدم. صدای عجیب شُر شُر. انگار آب زیادی از میان حفره‌ای در زمین می‌جوشید. صدای لحظاتی ادامه داشت و بعد قطع شد و بعد آن غرش عجیب را شنیدم. حتی آن صدا هم باعث نشد «ک» سر بلند کند. هنوز چمباتمه نشسته بود و با تمرکز عمیقی به چیزی کنار پایش نگاه می‌کرد. احتمالاً صدای غرش را نشنیده بود. نمی‌دانم چطور شده بود که او صدایی به آن بلندی که زمین را می‌لرزاند، نشنیده بود. شاید به نظر عجیب بیاید اما شاید آن صدا، صدایی بود که فقط من می‌توانستم بشنوم، صدایی خاص. حتی انگار سگ «ک» هم متوجه آن صدا نشده بود، می‌دانید که سگ‌ها چقدر نسبت به صدا حساس هستند.

فکر کردم به سمت «ک» بدوم، او را بگیرم و از آنجا بیرون ببرم. تنها کاری که باید انجام می‌دادم همین بود. می‌دانستم که موج می‌آید و «ک» خبر ندارد، به همان خوبی که می‌دانستم باید چه کار بکنم. تنها و با تمام سرعت به سمت آب‌بند دویدم. مطمئنم دلیل این کار ترس بود، ترسی آن‌چنان نیرومند که صدایم را گرفته بود و کاری کرده بود پاهایم به اختیار خودشان بدونند. تلو تلو خوران در امتداد ساحل نرم ماسه‌ای تا موج شکن دویدم و آنجا برگشتم و به طرف «ک» داد کشیدم.

«عجله کن 'ک'! از اونجا دور شو، داره موج می‌آد.» صدا این بار اثر کرد. پی بردم که صدای غرش متوقف شده است و سرانجام «ک» فریاد مرا شنید و سر بلند کرد. اما خیلی دیر شده بود. موج همچون مار عظیمی که سرش را بالا گرفته و آماده حمله باشد، به سمت ساحل می‌شتافت. در عمرم چنین چیزی ندیده بودم. موج به اندازه یک ساختمان سه طبقه بلندی داشت. موج، بی صدا (در خاطرات من که آن تصویر بی صداست) پشت سر «ک» بلند شد و پهنه آسمان را مسدود کرد. «ک» چند ثانیه‌ای سردرگم به من نگاه کرد. بعد انگار چیزی حس کرده باشد، به سمت موج برگشت. تقلا کرد فرار کند اما زمانی برای فرار باقی نمانده بود. یک لحظه بعد موج بلعیدش و همانند لکوموتیوی که با تمام توان پیش می‌آید به او برخورد.

موج به ساحل برخورد، به هزاران موج جهنده بدل شد و آن موج‌های جهنده در هوا پراکندند و روی آب‌بند، جایی که من ایستاده بودم، فرود آمدند. با پناه گرفتن پشت موج شکن از برخورد آن در امان ماندم، فقط لباس‌هایم خیس شده بود. دوباره روی دیوار جهیدم و ساحل را از نظر گذراندم. موج برگشته بود و با صدای بلند به دریا فرو می‌ریخت. به قالیچه عظیمی می‌مانست که یکی تا انتهای دیگر جهان تکانده باشدش. در ساحل

نشانی از «ک» یا سگش نبود. ساحل تهی بود. موج در حال پُسروی آن قدر از آب ساحل را به سمت خود کشیده بود که به نظر می آمد کف اقیانوس بیرون زده است. تنهایی روی موج شکن ایستاده بودم و خشکم زده بود. دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت؛ سکوتی چنان سخت که انگار صدا از جهان گرفته شده است. موج «ک» را بلعیده بود و در دوردست ها ناپدید شده بود. همان جا ایستاده بودم و نمی دانستم چه کنم. آیا باید به ساحل می رفتم. شاید «ک» جایی در پایین، زیر ماسه ها دفن شده بود؟ اما تصمیم گرفتم آب بند را ترک نکنم. از روی تجربه می دانستم امواج بزرگ اغلب دوتایی یا سه تایی می آیند.

مطمئن نیستم چه مدت گذشت. شاید ده یا بیست ثانیه تهی و اسرارآمیز گذشته بود که همان طوری که حدس زده بودم موج بعدی از راه رسید. غرش عظیم دیگری ساحل را به لرزه درآورد و دوباره بعد از خاموشی اش موج عظیم دیگری برای ضربه زدن سربرافراشت. برابرم قد کشید و همانند صخره ای مرگ آور جلوی آسمان را سد کرد. اما این بار فرار نکردم، مسحور و میخکوب به دیواره منتظر حمله موج بودم. حالا که دیگر «ک» نبود فرار کردن سودی نداشت. مطمئن نیستم چه چیزی باعث شد آن جا بایستم. شاید هم مغلوب ترس شده بودم و خشکم زده بود.

موج دوم به همان بزرگی موج اول و حتی بزرگ تر بود. از فراز سرم فرو ریخت و همانند دیواری آجری که در حال فروپاشی باشد، شکلش را از دست داد. آن قدر بزرگ بود که دیگر واقعی به نظر نمی رسید. گویی که آن موج، چیزی دیگر، چیزی از دنیای دوردست بود که تنها شکل موج را داشت. خودم را برای لحظه ای که تاریکی فرایم می گرفت آماده کردم. حتی چشم هایم را نبستم. یادم هست که قلبم با وضوحی باورنکردنی می تپید.

اما در لحظه‌ای که موج مقابل من رسید، متوقف شد. انگار نیرویش ته کشیده باشد یکباره نیروی پیشروی‌اش را از دست داد و در فضا سرنگون شد و در سکوت فروپاشید و آنچه من در تاج آن موج و در زبان شفاف و بی‌رحم آن دیدم «ک» بود.

باور کردنش مشکل است اما اگر هم باور نکنید، ملامتان نمی‌کنم. حتی خودم هم الان به سختی می‌توانم باورش کنم.

نمی‌توانم چیزی را که دیدم بهتر از این توصیف کنم اما می‌دانم که نه خیالات بود نه توهم. تا آن‌جا که بتوانم آنچه را در آن لحظه اتفاق افتاد، صادقانه تعریف می‌کنم. در نوک موج، بدن «ک» انگار در پوششی شفاف قرار گرفته باشد، شناور بود و به یک طرف متمایل بود. اما این همه ماجرا نیست. «ک» مستقیم به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. دوست من، آن‌جا، برابر من قرار داشت، آن‌قدر نزدیک که می‌توانستم دست دراز کنم و لمسش کنم. «ک» که تنها چند لحظه قبل به کام امواج فرو رفته بود و داشت به من لبخند می‌زد. نه یک لبخند عادی، نیشخندی بزرگ که از یک گوش تا گوش دیگرش امتداد داشت. چشمان سرد و افسرده‌اش روی چشمان من قفل شده بود. دیگر آن «ک» که من می‌شناختم نبود، دست راستش به سمت من دراز شده بود، انگار می‌خواست دستم را بگیرد و به دنیایی دیگر، به جایی که اکنون در آن بود، بکشاندم. کمی که نزدیک‌تر می‌شد دست مرا می‌گرفت، اما نتوانست و یک‌بار دیگر لبخندی بزرگ‌تر از قبل به من زد.

به نظرم همان لحظه بود که هشیاری‌ام را از دست دادم. نخستین چیزی که پس از آن یادم می‌آید این است که توی درمانگاه پدرم روی تخت بودم. به محض این‌که بیدار شدم پرستار رفت به پدرم خبر بدهد و پدر دوان دوان آمد، نبضم را گرفت، به مردمک چشمانم نگاه کرد و دستش را روی

پیشانی‌ام گذاشت. تقلا کردم دستم را تکان بدهم اما نتوانستم بلندش کنم. در تب می‌سوختم و ذهنم درهم و برهم بود. مدتی با تب شدید مبارزه می‌کردم. پدر گفت: «سه روز است خوابی.» یکی از همسایه‌ها که تمام ماجرا را دیده بود، مرا به خانه برگردانده بود. نتوانسته بودند «ک» را پیدا کنند. خواستم چیزی به پدرم بگویم. باید چیزی به او می‌گفتم. اما زبان‌باد کرده و بی‌حسم نمی‌توانست کلمات را شکل بدهد. انگار جانوری در دهانم لانه کرده بود. پدر خواست اسمم را بگویم اما قبل از آن‌که چیزی به‌خاطر بیاورم دوباره هشیاری‌ام را از دست دادم و در تاریکی فرو رفتم.

یک هفته‌ای با رژیم مایعات در بستر ماندم، چندین بار استفراغ کردم و هذیان می‌گفتم. پدرم بعد گفت آن‌قدر بدحال بوده‌ام که نگران بوده مبادا دچار آسیب‌های عصبی ناشی از شوک و تب بالا بشوم. به هر ترتیبی بود دست‌کم از نظر جسمانی بهبود پیدا کردم اما زندگی‌ام دیگر هیچ‌وقت آن زندگی سابق نشد.

آن‌ها هرگز جسد «ک» را پیدا نکردند. سگش را هم پیدا نکردند. معمولاً وقتی کسی در آن قسمت دریا غرق می‌شد، چند روز بعد جنازه‌اش در یکی از مدخل‌های شرقی به ساحل می‌افتاد. اما جنازه «ک» هرگز به ساحل نیفتاد.

شاید امواج بزرگ تا دوردست دریا برده بودندش. دورتر از آن‌که به ساحل برسد. احتمالاً جنازه‌اش در دریا فرو رفته بود و ماهی‌ها خورده بودندش. به لطف همکاری ماهی‌گیرهای محلی جستجو تا مدت‌ها بعد ادامه پیدا کرد اما سرانجام رها شد. به خاطر نبودن جنازه، تشییع جنازه‌ای هم برگزار نشد. پدر و مادر «ک» هر روز با حالتی نیمه‌مجنون، بالا و پایین ساحل پرسه می‌زدند یا خودشان را در خانه حبس می‌کردند و دعا می‌خواندند.

با وجود این که این حادثه غم انگیز برای پدر و مادر «ک» بسیار بزرگ بود، هرگز مرا به خاطر این که پسرشان را وسط طوفان به ساحل برده بودم ملامت نکردند. آن ها می دانستند که من «ک» را درست مثل برادر کوچکم دوست داشتم و از او حمایت می کردم. پدر و مادر من هم هیچ وقت در حضور من به این حادثه اشاره نمی کردند. اما واقعیت را می دانستم. می دانستم اگر تلاش کرده بودم «ک» نجات پیدا می کرد. شاید می توانستم بدوم از دسترس موج دورش کنم. همه چیز می توانست تمام شده باشد. اما سیر حوادث را که در خاطرم مرور می کردم، همیشه به نظرم می آمد می توانستم این کار را انجام بدهم. همان طور که قبلاً گفتم مغلوب ترس شده بودم و آن جا تنهایش گذاشتم و خودم را نجات دادم. این که پدر و مادر «ک» هیچ وقت متهم نمی کردند و دیگران مراقب بودند هیچ وقت در باره آن اتفاق، چیزی به من نگویند بیش تر آزارم می داد. بهبودی اثر آن ضربه احساسی خیلی طول کشید. چندین هفته مدرسه نرفتم. به ندرت غذا می خوردم و هر روز در رختخواب می ماندم و به سقف خیره می شدم.

«ک» همیشه آن جا بود. بالای موج بود و به من لبخند می زد و دست دراز شده اش به من اشاره می کرد. نمی توانستم آن تصویر دلخراش را از ذهنم بیرون کنم و وقت خواب آن تصویر به خوابم می آمد، جز آن که در خواب ها «ک» داخل موج از آن پوشش بیرون می آمد و دستم را می گرفت و مرا با خودش به درون می کشید.

بعد خواب دیگری می دیدم که در دریا شنا می کنم، یک بعد از ظهر زیبای تابستانی و با شنای پروانه از ساحل دور می شوم. آفتاب روی پشتم حرکت می کند و آب احساس خوبی به من می دهد. بعد، ناگهان یکی پای راستم را چنگ می زند. فشار پنجه سرد و منجمدی را روی قوزک پایم

حس می‌کنم. پنجه قوی است. قوی‌تر از آن‌که بتوانم از دستش رها شوم. به پایین کشیده می‌شوم. چهره «ک» را آن‌جا می‌بینم. همان خنده بزرگش را، که گوش تا گوش باز است، روی صورتش دارد و چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخته است. تقلا می‌کنم فریاد بزنم اما صدایم نمی‌آید. آب را می‌بلعم. ریه‌هایم از آب پر می‌شود.

فریاد زنان و درحالی‌که نفس نفس می‌زنم، خیس از عرق در تاریکی بیدار می‌شوم.

آخر سال از پدر و مادرم خواستم بگذارند به شهر دیگری بروم. زندگی با دیدن ساحلی که «ک» در آن غرق شده بود برایم ممکن نبود و کابوس‌هایم ادامه داشت. اگر آن‌جا را ترک نمی‌کردم، دیوانه می‌شدم. پدر و مادرم این مسئله را درک می‌کردند و زندگی کردن مرا در جای دیگری ممکن کردند. ژانویه بود که به استان ناگانو رفتم تا با خانواده پدر بزرگم در یک روستای کوهستانی در نزدیکی کومورو زندگی کنم. مدرسه ابتدایی را در ناگانو تمام کردم و دبیرستان و متوسطه را هم همان‌جا ادامه دادم. هیچ‌وقت برای تعطیلات به خانه نمی‌رفتم. پدر و مادرم گاه و بی‌گاه به دیدنم می‌آمدند.

تا امروز هم در ناگانو زندگی می‌کنم. در شهر ناگانو از دانشکده مهندسی فارغ‌التحصیل شدم و همان‌جا در یک شرکت ابزار دقیق مشغول به کار شدم. هنوز هم برای آن‌ها کار می‌کنم. مثل همه آدم‌های دیگر زندگی می‌کنم. همان‌طور که می‌بینید. چیز غیرعادی‌ای در وجودم نیست. خیلی هم اجتماعی نیستم، اما چند تا دوست دارم که با آن‌ها به کوهنوردی می‌روم. از شهر خودمان که رفتم، کابوس‌های دائمی قطع شد. با این حال بخشی از زندگی من باقی ماند. کابوس‌ها هرازگاهی مثل کنتورنویسی که در خانه می‌آید به سراغم می‌آیند. هر وقت در آستانه

فراموش کردنشان قرار می‌گیرم، به سراغم می‌آیند. همیشه هم همان کابوس، با کوچک‌ترین جزئیات. فریاد زنان و در میان ملافه‌های خیس از عرق بیدار می‌شوم.

شاید به همین خاطر هیچ‌وقت ازدواج نکردم. نمی‌خواستم با وجود فریادهایی که نیمه‌شب‌ها می‌کشیدم کسی کنارم بخوابد. طی سال‌ها با خیلی‌ها بوده‌ام اما شب همیشه تنها بوده‌ام. هول و هراس در استخوان‌هایم بود، چیزی که هیچ‌وقت نمی‌خواستم با کس دیگری قسمتش کنم.

بیش‌تر از چهل سال دور از شهر خودم زندگی کردم. هرگز نزدیک آن ساحل یا ساحل دیگری نرفتم. می‌ترسیدم اگر این کار را بکنم، خوابم به واقعیت پیوندد. همیشه از شنا کردن لذت می‌بردم اما بعد از آن روز هیچ‌وقت به استخر نرفتم. هیچ‌وقت نزدیک دریاچه‌ها یا رودهای عمیق نرفتم. از قایق‌ها دوری می‌کردم و سوار هواپیما نمی‌شدم. با وجود همه این‌ها نمی‌توانستم خودم را از فکر غرق شدن خلاص کنم. این پیش‌آگهی تاریک همانند دست سرد «ک» ذهنم را در اختیار گرفته بود و رها نمی‌کرد.

بهار سال قبل سرانجام از ساحلی که موج «ک» را در آن ربود، دوباره دیدن کردم.

سال قبل پدرم به خاطر سرطان مرد و برادرم خانه قدیمیمان را فروخت. انبار را که می‌گشت کارتنی پر از وسایل کودکی من را پیدا کرده بود که آن‌ها را برایم به ناگانو فرستاد. بیش‌ترشان خرت و پرت‌های بی‌مصرف بودند. اما یک دسته از نقاشی‌هایی که «ک» کشیده بود و به من داده بود هم بینشان بود. احتمالاً پدر و مادرم آن‌ها را به عنوان یادگاری از «ک» برایم نگه داشته بودند. اما آن تصاویر جز بیدار کردن آن هراس

قدیمی در من ثمری نداشت. آن تصویرها باعث شد احساس کنم انگار روح «ک» از درونشان برگشته است. به همین خاطر بود که به سرعت آن‌ها را به داخل بسته‌بندی کاغذیشان برگرداندم و تصمیم گرفتم دورشان بیندازم. با این حال نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. بعد از چند روز تردید دوباره بسته را گشودم. و خودم را وادار کردم تا نگاهی طولانی و دقیق به نقاشی‌های آبرنگ «ک» بیندازم.

بیش‌ترشان منظره بود. تصاویری از پهنه اقیانوس و ساحل ماسه‌ای، درخت‌های کاج و شهر و همه با چنان وضوحی رنگ آمیزی شده بود که به خوبی از دستان «ک» می‌شناختم. با وجود گذشت سال‌ها وضوح شگفت‌انگیزی داشتند و با مهارتی حتی بیش‌تر از آنچه به خاطر می‌آوردم، ترسیم شده بود. وقتی داشتم ورقشان می‌زدم خودم را غرق خاطره‌های شورانگیزی یافتم؛ احساسات عمیق «ک» از پس نقاشی‌هایش پیدا بود، جوری که او به جهان نگاه می‌کرد، کارهایی که با همدیگر انجام داده بودیم، جاهایی که با هم رفته بودیم. همه این‌ها با شدت تمام به خاطرم آمد و پی بردم که چشم‌های او، چشم‌های منند؛ که از آن پس با همان دید زلال و سرزنده‌ای به دنیا نگاه می‌کردم که پس‌رکی که در کنار من راه می‌رفت، نگاه می‌کرد.

از آن روز به بعد هر روز بعد از برگشتن از سرکار، یکی از نقاشی‌های «ک» را روی میز نگاه می‌کردم، این کار برایم عادت شده بود. ساعت‌ها برابر یکی از نقاشی‌ها می‌نشستم و در هر کدام یکی از منظره‌های شیرین کودکی‌ام را که مدتی طولانی از خاطرم بیرون کرده بودم، می‌یافتم. هر وقت به یکی از کارهای «ک» نگاه می‌کردم، این احساس به من دست می‌داد که چیزی در تمام جسمم رسوخ می‌کند.

یک هفته‌ای به همین منوال گذشت. یک روز غروب فکری به ذهنم

خطور کرد. شاید در تمام این سال‌ها مرتکب اشتباه و حشتناکی شده بودم. بی‌تردید «ک» بالای آن موج، با نفرت نگاهم نمی‌کرد و تقلا نمی‌کرد مرا با خودش ببرد. خنده ترسناکش هم بیش‌تر به خاطر خطای دید یا بازی نور و سنایه بود. احتمالاً از هوش رفته بود، شاید هم داشت به خاطر جدایی ابدیمان لبخندی مهربانانه به من می‌زد. نگاه تند نفرت‌آلودی که فکر می‌کردم در چهره او دیده‌ام چیزی نبود جز بازتاب هراس عمیقی که در آن لحظه مرا در بر گرفته بود.

غروب آن روز هرچه بیش‌تر نقاشی‌های «ک» را نگاه می‌کردم، بیش‌تر به درستی این فکرهای جدید یقین می‌یافتم. مدتی طولانی به نقاشی نگاه کردم اما چیزی غیر از روح مهربان و بی‌گناه یک پسر بچه در آن ندیدم. مدتی طولانی پشت میز نشستم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. خورشید غروب کرد و تاریکی ملایم شبانگاهی اتاق را در بر گرفت و بعد سکوت ژرف شب که انگار تا همیشه ادامه داشت فرارسید. سرانجام تعادل برقرار شد و تاریکی جایش را به طلوع داد. خورشید روز نو، آسمان را صورتی کرد و پرندگان آواز سردادند. همان وقت فهمیدم باید برگردم.

مقداری وسایل داخل کیفم گذاشتم، به شرکت تلفن کردم تا بگویم آن‌جا نمی‌روم و به مقصد موطنم سوار قطار شدم. شهر ساحلی کوچک و آرامی را که در خاطر داشتم، پیدا نکردم. در دوران توسعه سریع دهه شصت یک شهر صنعتی پدیدار شده بود و تغییرات بزرگی در آن منطقه روی داده بود. مغازه کوچک کنار ایستگاه که اجناس کادویی می‌فروخت به یک مرکز خرید بزرگ بدل شده بود و تنها سینمای شهر به یک سوپرمارکت. خانه ما دیگر نبود. چند ماه قبل تخریب شده بود و از آن تنها خراشی روی زمین باقی مانده بود. درخت‌های توی حیاط همگی قطع شده بودند و علف‌های هرز، امتداد زمین تیره را لکه‌لکه کرده بودند.

خانه قدیمی «ک» نیز ناپدید شده بود و جایش را به پارکینگی بتونی، پر از ماشین‌ها و کامیون‌های در حال رفت و آمد داده بود. احساساتی نشده بودم، آخر این شهر مدت‌ها بود که دیگر شهر من نبود.

به سمت ساحل رفتم و از پله‌های موج‌شکن بالا رفتم. مثل همیشه آن طرف، اقیانوس بی‌کران تا دوردست امتداد پیدا کرده بود و افق به شکل خط ممتدی درآمده بود. خط ساحل نیز مثل قبل به نظر می‌آمد. ساحل طولانی با موج‌های خروشان که به ساحل می‌خوردند و آدم‌هایی که کنار آب قدم می‌زدند. ساعت از چهار گذشته بود و آفتاب ملایم بعدازظهر با شروع مسیر بلند و تقریباً تفکربرانگیز خود به سمت غرب، همه‌چیز را آن پایین در بر گرفته بود. کیفم را روی ماسه‌ها گذاشتم و همان‌طور که منظره ملایم دریا را در سکوت تحسین می‌کردم، کنار آن نشستم. به این صحنه که نگاه می‌کردم تصور این‌که زمانی، طوفان بزرگی این‌جا را در نور دیده و موج عظیمی بهترین دوست مرا در این جهان بلعیده است، غیرممکن می‌نمود. به یقین دیگر کسی باقی نمانده بود که آن اتفاقات وحشتناک را به خاطر داشته باشد. کم‌کم به نظرم رسید تمام ماجرا توهمی است که آن را با تمام جزئیات در خواب دیده‌ام.

آن وقت پی بردم که تاریکی عمیق درونم محو شده؛ یکباره و درست همان‌قدر ناگهانی که آمده بود. از روی ماسه‌ها بلند شدم و بی‌آن‌که برای درآوردن کفش‌ها یا تا زدن پاچه شلوارم به خودم زحمت بدهم، داخل آب رفتم تا موج‌ها روی ساق پاهایم بریزند. موج‌ها با آرامشی که در آن دم داشتند به امواجی می‌ماندند که در کودکی ام ساحل را می‌شستند. و حالا هم داشتند با مهربانی پاهایم را می‌شستند و کفش‌ها و پاچه شلوارم را خیس می‌کردند. یک موج با حرکت آهسته می‌آمد، وقفه‌ای طولانی ایجاد می‌کرد و می‌رفت و بعد موج دیگری در پی‌اش. آدم‌هایی که می‌گذشتند

نگاه عجیبی به من می انداختند، اما اهمیتی نمی دادم. سرانجام راهم را از نو یافته بودم.

به آسمان نگاه کردم؛ تکه ابرهای پنبه‌ای خاکستری، بی حرکت، معلق بودند. گویی به خاطر من آن جا بودند. نمی دانم چرا این طور فکر می کردم. یادم آمد در جستجوی چشم طوفان نیز همین طور به آسمان نگاه کرده بودم و آن‌گاه محور زمان در درونم، دستخوش دگرگونی عظیمی شد. چهل سال تمام چون خانه مخروبه‌ای فرو ریخت و زمان قدیم و زمان جدید را به شکل توده چرخان یکپارچه‌ای با هم درآمیخت. همه صداها محو شدند و روشنایی اطرافم به لرزه افتاد. تعادلم را از دست دادم و میان موج‌ها افتادم. قلبم در سینه می تپید و دست‌ها و پاهایم بی حس شدند. مدتی طولانی درحالی که صورتم در میان آب بود، ناتوان از برخاستن، همان‌طور ماندم. اما نگران نبودم. نه! اصلاً نگران نبودم. دیگر چیزی برای ترسیدن نبود. آن روزها دیگر سپری شده بودند.

کابوس‌های ترسناک به پایان رسیدند. دیگر نیمه‌های شب فریادزنان از خواب بیدار نمی شوم و حالا می‌کوشم زندگی را از نو آغاز کنم. نه، می‌دانم برای شروع دوباره خیلی دیر است. شاید زمان زیادی برای زیستن باقی نمانده باشد اما حتی اگر هم دیر باشد، به این خاطر که سرانجام توانستم خوشبختی را به دست بیاورم و بهبود پیدا کنم، شکرگزارم. بله، شکرگزارم. این امکان وجود داشت که هنوز نجات نیافته باشم و زندگی‌ام نگران و فریادزنان، در تاریکی به پایان برسد.

نفر هفتم سکوت کرد و دیگران را تک‌تک از نظر گذراند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، حتی انگار کسی نفس نمی‌کشید. همه منتظر باقی ماجرا بودند. بیرون، باد ایستاده بود و چیزی تکان نمی‌خورد. نفر هفتم انگار به دنبال کلمات باشد یک بار دیگر دستش را به سمت یقه برد.

او گفت: «به ما می گفتند تنها چیزی که آدم باید از آن بترسد خودِ ترس است اما من به این حرف اعتقاد ندارم.» بعد اضافه کرد: «خب، البته ترس شکل های گوناگونی دارد و زمان های مختلفی به طرف آدم می آید و از پا درش می آورد. اما ترسناک ترین کاری که می توان در چنین مواقعی کرد آن است که به آن پشت کنی و چشم هایت را ببندی. برای این که آن وقت گرانباترین چیزی را که درونت هست، می گیری و به چیز دیگری تسلیم می کنی. در مورد من یک موج بود.»

آینه^۱

همه ماجراهایی که امشب تعریف کردید، به نظر در دو گروه قرار می‌گیرد. در یک گروه از این ماجراها، دنیای زنده‌ها یک طرف است و دنیای مرده‌ها طرف دیگر، و نیرویی هم عبور از یک طرف به طرف دیگر را امکان‌پذیر می‌کند که اشباح و مانند آن را در بر می‌گیرد. گروه دوم شامل توانایی‌های غیرعادی، پیش‌آگاهی و قدرت پیش‌بینی آینده است. همه ماجراهای شما به یکی از این دو گروه تعلق دارد.

در واقع تجربیات شما کاملاً در یکی از این دو گروه قرار می‌گیرند. یعنی آدم‌هایی که شب می‌بینند، فقط شب می‌بینند و هیچ‌وقت نمی‌شود که پیش‌آگاهی داشته باشند. آن‌هایی هم که پیش‌آگاهی دارند، شب نمی‌بینند. نمی‌دانم چرا، اما به نظرم در مورد این یکی، با آن دیگری، یک جور تمایل شخصی وجود دارد. برداشت من که این‌طوری است.

البته هستند آدم‌هایی که در هیچ‌کدام از این گروه‌ها قرار نمی‌گیرند. مثلاً خود من، در این سی و چند سالی که از عمرم می‌گذرد هیچ‌وقت

1. The Mirror

شبح ندیده‌ام و یک‌بار هم پیش آگاهی یا خوابی که از آینده خبر بدهد، نداشته‌ام. یک‌بار با چند نفر از دوستانم سوار آسانسور شده بودیم، آن‌ها قسم می‌خوردند شب‌چی را دیده‌اند که توی آسانسور همراهمان بوده اما من چیزی ندیدم. آن‌ها ادعا می‌کردند زنی با لباس خاکستری کنار من ایستاده بوده اما تا آن‌جا که من فهمیدم، هیچ زنی همراهمان نبود. تنها ما سه نفر داخل آسانسور بودیم. این دو دوستم شوخی نمی‌کردند و از آن آدم‌هایی هم نبودند که بخواهند با هم نقشه بریزند و فریبم بدهند. کل ماجرا عجیب بود اما واقعیت این است که من تا حالا هیچ روحی ندیده‌ام. اما یک‌بار - فقط یک‌بار - چیزی اتفاق افتاد که مرا ترساند و عقل از سرم پراند. از این ماجرا ده‌سالی می‌گذرد. به هیچ‌کس در باره‌اش حرفی نزده‌ام. می‌ترسیدم اگر در باره آن حرفی بزنم دوباره اتفاقی بیفتد، برای همین هم هیچ‌وقت به آن اشاره نکردم. اما امشب که هر کدام از شما ماجرای ترسناک خودتان را تعریف کردید، به عنوان میزبان نمی‌توانم بی آن‌که ماجرای را که برای خودم اتفاق افتاده است نقل کنم، شب را به پایان برسانم. به همین خاطر تصمیم گرفته‌ام میزبان شایسته‌ای باشم و ماجرا را برایتان تعریف کنم.

اواخر دهه شصت بود که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. درست زمانی که جنبش دانشجویی به اوج خودش رسیده بود. من از نسل هیپی بودم و کالج را کنار گذاشتم. در عوض همه جای ژاپن سرگردان می‌گشتم و همه جور کارهای کارگری و یدی انجام می‌دادم. اعتقاد این بود که درست‌ترین راه زندگی همین است. حدس می‌زنم فکر می‌کنید جوان و بی‌پروا بودم، اما وقتی برمی‌گردم و به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم آن‌وقت‌ها روزگار خوشی داشتم. انتخابم درست بود یا نه، فرقی نمی‌کند

اگر مجبور می‌شدم دوباره مسیر زندگی‌ام را انتخاب کنم، مطمئنم که دوباره همان راه را انتخاب می‌کردم.

دومین پاییز گشت و گذارم در سراسر کشور بود که شغلی چندماهه به عنوان نگهبان شب در یک دبیرستان پیدا کردم. مدرسه‌ای در شهر کوچکی در استان نیکاتا بود. کار تابستانی خسته‌ام کرده بود و می‌خواستم برای مدتی راحت زندگی کنم. نگهبانی شب، کار خیلی پیچیده‌ای نیست. در طول روز توی اتاق سرایداری می‌خوابیدم و شب‌ها تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که دوبار در کل مدرسه گشت بزنم و از مرتب بودن اوضاع اطمینان پیدا کنم. باقی وقت‌ها در سالن موسیقی صفحه گوش می‌کردم، توی کتابخانه کتاب می‌خواندم و در سالن ورزش بسکتبال بازی می‌کردم. راستش تنها بودن توی یک مدرسه در تمام شب چندان هم بد نیست. نگران نبودم؟ نه، اصلاً در هجده، نوزده سالگی چیزی نگران نمی‌کند.

تصور نمی‌کنم هیچ کدامتان تا به حال به عنوان نگهبان شب کار کرده باشید. برای همین باید وظایف را برایتان بگویم. هر شب باید دوبار گشت بزنی، یک بار ساعتِ نه شب و یک بار ساعت سه صبح، طبق برنامه. مدرسه یک ساختمان سه طبقه بتونی تقریباً نوساز بود که نوزده تا بیست کلاس داشت. مثل مدرسه‌های دیگر خیلی بزرگ نبود. علاوه بر کلاس‌ها یک سالن موسیقی، سالن اقتصاد خانگی و یک استودیوی هنری، دفتر کارکنان و دفتر مدیر داشت. به علاوه یک کافه تریای جداگانه و یک تالار کنفرانس، استخر و سالن ورزش هم داشت. کار من این بود که به همه این جاها سرکشی کنم.

موقع گشت‌زنی کار را از روی یک فهرست بیست موردی دنبال می‌کردم و کنار اسم هر کدام علامت می‌زدم. دفتر کارکنان ✓،

آزمایشگاه ✓ و همین طور تا آخر. به گمانم می شد که در اتاق سرایداری توی رختخواب ماند و بی زحمت و گشت زدن همه این ها را علامت زد اما من از آن هایی نبودم که از این کارهای شانسی انجام می دهند. گشت زدن طولی نمی کشید و علاوه بر این اگر موقعی که خواب بودم کسی در را می شکست و وارد می شد، خودم بودم که مورد حمله قرار می گرفتم.

به هر حال، هر شب ساعت نه شب و سه صبح با چراغ قوه ای در دست چپ و شمشیر چوبی کین دویی در دست راست گشت می زدم. من در دبیرستان کُندو کار می کردم و به توانایی خودم برای دفاع در برابر هر کسی اطمینان داشتم. اگر حمله کننده تازه کار بود و حتی شمشیر واقعی هم داشت، نمی ترسیدم. می دانید که، جوان بودم. اگر الان این اتفاق بیفتد مثل برق پا به فرار می گذارم.

به هر حال این ماجرا در شبی طوفانی در اوایل اکتبر اتفاق افتاد. هوا برای آن وقت از سال خیلی شرجی بود و غروب ها انبوه پشه ها وزوز می کردند و یادم می آید که چند دستگاه دفع پشه روشن می کردم تا دورشان کنم. باد خیلی سروصدا می کرد. دروازه استخر شنا خراب شده بود و باد با سروصدا باز و بسته اش می کرد. به فکر افتادم که درستش کنم اما بیرون خیلی تاریک بود و برای همین هم دروازه تمام شب سروصدا می کرد.

گشت ساعت نه شب خوب بود و هر بیست مورد توی فهرستم به ترتیب علامت خورد. همه درها قفل بودند و همه چیز سر جایش بود. هیچ چیز غیرعادی نبود. به اتاق سرایدار رفتم و زنگ ساعت را برای ساعت سه تنظیم کردم و خیلی زود خوابم برد.

ساعت سه، صدای زنگ ساعت که بلند شد، با احساس عجیبی بیدار شدم. نمی توانم بیانش کنم اما احساس متفاوتی داشتم. حس برخاستن

نداشتم انگار که چیزی اراده‌ام را برای برخاستن از بین می‌برد. من از آن آدم‌هایی هستم که معمولاً بلافاصله از رختخواب بلند می‌شوند. برای همین نمی‌توانستم آن احساس را درک کنم. مجبور بودم خودم را وادار کنم تا برای انجام گشت آماده بشوم. دروازه استخر هنوز صدایی آهنگین تولید می‌کرد اما صدایش با قبل فرق می‌کرد. بی میلی‌ام برای رفتن به نظرم عجیب رسید اما تصمیم گرفتم بی توجه به آنچه پیش می‌آید کارم را انجام بدهم. اگر آدم یک بار از انجام کارش فرار کند، دوباره و دوباره هم این کار را می‌کند و من نمی‌خواستم این طوری بشود. برای همین چراغ قوه و شمشیر چوبی‌ام را برداشتم و راه افتادم.

آن شب روی هم رفته عجیب بود. هرچه از شب می‌گذشت باد قوی‌تر می‌شد. هوا مرطوب‌تر شده بود و پوست تنم می‌خارید و نمی‌توانستم تمرکز کنم. تصمیم گرفتم ابتدا به سالن ورزشی و تالار کنفرانس و بعد سمت استخر بروم. همه چیز مرتب بود. دروازه استخر در باد مثل دیوانه‌ای که به تناوب سر می‌جنباند، سرو صدا می‌کرد و این تکان‌ها هیچ نظمی نداشت. اول چندبار سر تکان می‌داد انگار بله، بله و بعد چندبار دیگر نه، نه، نه. می‌دانم که به چیز عجیبی تشبیهش می‌کنم اما همین طور به نظر می‌آمد.

داخل ساختمان مدرسه وضعیت عادی بود. نگاهی به اطراف انداختم و موارد فهرست را علامت زدم. با وجود احساس عجیبی که داشتم هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاده بود. آسوده شدم و به طرف اتاق سرایداری راه افتادم. آخرین مورد فهرستم اتاق دیگ بخار، نزدیک کافه‌تريا در سمت شرقی ساختمان و روبروی اتاق سرایداری قرار داشت. برای همین مجبور بودم در مسیر برگشت راهروی دراز طبقه اول را طی کنم. همه جا مثل قیر تاریک بود. شب‌هایی که ماه در آسمان بود روشنایی کمی توی راهرو می‌افتاد اما ماه که نبود هیچ چیز دیده نمی‌شد.

مجبور بودم چراغ قوه را طوری نگه دارم که جلوی پایم را ببینم. آن شب طوفان نزدیک بود و برای همین خبری از ماه نبود. گاه شکافی از میان ابرها ظاهر می شد اما دوباره همه جا در تاریکی فرومی رفت. مسیر راهرو را سریع تر از معمول طی کردم. تخت لاستیکی کفش های تنیس ام روی کف مشمی، جیرجیر می کرد. مشمع کف سبز بود، سبز خزه ای تیره، حتی حالا هم می توانم مجسمش کنم. در ورودی مدرسه در نیمه راه راهرو بود و از کنارش که می گذشتم، فکر می کردم: «آن چه بود که؟» و فکر کردم در تاریکی چیزی دیده ام. خیس عرق شدم و همچنان که شمشیر چوبی ام را محکم گرفته بودم، به سمت آنچه می دیدم برگشتم. چراغ قوه ام را روی دیوار نزدیک قفسه جا کفشی گرفتم.

خودم بودم. یک آینه آن جا بود و چیزی که دیده بودم انعکاس تصویر خودم در آینه بود. شب پیش آینه ای آن جا نبود. پس از شب قبل تا الان آن را آن جا گذاشته بودند. پسر، از جا پریدم. یک آینه بلند قدی بود. وقتی فهمیدم آنچه دیده بودم تصویر خودم در آینه بوده است آسوده شدم و به خاطر این که آن قدر غافلگیر شده بودم کمی احساس حماقت کردم. به خودم گفتم خب همه اش همین بود، چقدر ابلهی. چراغ قوه را پایین گرفتم، سیگاری از جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم. به سیگار که پک می زدم خودم را در آینه نگاه کردم. نور ضعیفی در خیابان از پنجره گذشت و روی آینه افتاد. پشت سرم دروازه استخر در باد به هم کوبیده می شد. چند پک که به سیگارم زدم ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم. تصویر در آینه من نبودم. البته تصویر خودم بود. مسئله این نیست، اما من دیگر، من دیگری که هرگز نباید می بود. نمی دانم چطور بگویم. بیان این که چه احساسی داشتم خیلی مشکل است.

فهمیدم این شخص دیگر از من بیزار بود و درونش سرشار از نفرتی که همانند کوهی یخی در یک دریای تاریک شناور بود. نفرتی که هیچ‌گاه از شدتش کم نمی‌شد.

مدتی مات و مبهوت آن‌جا ایستادم. سیگار از بین انگشتانم سُرخورد و روی زمین افتاد. سیگار توی آینه هم روی زمین افتاد. همان‌جا خیره به همدیگر ایستادیم. حس می‌کردم دست و پایم بسته است و نمی‌توانم تکان بخورم.

سرانجام دست او تکان خورد. سرانگشتان دست راستش چانه‌اش را لمس کرد و بعد آهسته چون حشره‌ای روی صورتش خزید. ناگهان پی بردم که من هم همان کار را می‌کنم، درست مثل این‌که من تصویر آن چیزی که در آینه بود باشم و او می‌کوشد مرا در اختیار بگیرد.

درحالی‌که باقی مانده نیرویم را جمع می‌کردم، فریاد کشیدم و بندهایی که مرا به آن نقطه وصل می‌کرد، پاره شد. شمشیرم را بلند کردم و تا آن‌جایی که می‌توانستم محکم روی آینه کوبیدم. صدای خرد شدن را شنیدم اما موقع دویدن به سمت اتاق پشت سرم را نگاه نکردم. وارد که شدم در را قفل کردم و زیر ملافه رفتم. نگران سیگاری بودم که روی زمین انداخته بودم اما دیگر نمی‌توانستم برگردم. تمام مدت باد زوزه می‌کشید و دروازه استخر تا روشن شدن هوا سروصدا می‌کرد: بله، بله، نه، بله، نه، نه، نه...

مطمئنم که آخر داستان مرا می‌دانید.

آینه‌ای در کار نبود.

خورشید که سر زد، طوفان خوابیده بود. دیگر باد نمی‌وزید و هوا آفتابی بود. به سمت ورودی رفتم، ته سیگارم آن‌جا بود. شمشیر چوبی‌ام هم همین‌طور اما خبری از آینه نبود. هرگز آینه‌ای آن‌جا نبود.

چیزی کہ دیدم روح نبود. خودم بودم. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم کہ آن شب چقدر ترسیده بودم. ہر وقت آن ماجرا را بہ خاطر می‌آورم بہ ذہنم می‌رسد کہ ترسناک ترین چیزِ دنیا خود آدم است. شما چہ فکر می‌کنید؟

شاید متوجہ شدہ باشید کہ این جا توی خانہ ام اصلاً آینہ ندارم. این کہ آدم یاد بگیرد بدون آینہ اصلاح کند اصلاً کار آسانی نیست. باور کنید.

دخترِ تولد^۱

بیستمین سالروز تولدش بود و مثل همیشه سر میز مشتری‌ها بود. همه جمعه‌ها کار می‌کرد اما آن روز جمعه، اگر همه چیز مطابق برنامه پیش رفته بود، می‌توانست شب را استراحت کند. شنیدن داد و فریادهای یک سرآشپزِ عصبانی و بردن پودینگ کدو و غذای دریایی سر میز مشتری‌ها راه جالبی برای گذراندن بیستمین سالروز تولد نبود. برای همین دختر دیگری که مثل او پاره وقت کار می‌کرد، پذیرفته بود ساعت کارش را با او عوض کند، اما به خاطر این که سرماخوردگی اش بدتر شده بود و تبش نزدیک چهل درجه رسیده بود و اسهال شدیدی داشت، بی آن که به او خبر بدهد، مجبور شده بود در خانه بماند و کار به این جا کشید که او در محل کارش ماند.

برای دلداری دادن دخترک که به او تلفن کرده بود تا معذرت خواهی کند گفت: «فکرشو نکن، درسته که امروز بیست ساله می‌شم اما قرار هم نبود کار خاصی انجام بدم.»

1. Birthday Girl

در واقع اصلاً ناراحت نبود. یکی از دلایلش هم این بود که چند روز قبل با نامزدش که قرار بود شب تولدش را با او بگذرانند به سختی مشاجره کرده بود. آن‌ها از دبیرستان با هم آشنا بودند و مشاجره‌شان هم به خاطر یک چیز کاملاً بی‌اهمیت شروع شده بود. اما اختلافشان به صورت غیرمنتظره‌ای آن‌قدر بالا گرفت که به یک مسابقه داد و فریاد طولانی و ناراحت‌کننده تبدیل شد. از آن دعوای‌های شدیدی که باعث شده بود او یقین پیدا کند که ارتباط طولانی‌اش را با آن پسر یک‌بار برای همیشه قطع خواهد کرد. چیزی در درونش مثل سنگ سخت شده بود و مرده بود. از وقتی با آن پسر به هم زده بود، پسر با او تماس نگرفته بود. و دختر هم قصد نداشت این کار را بکند.

در یک رستوران مشهور ایتالیایی در منطقه مجلل راپونگی توکیو کار می‌کرد. این رستوران از اواخر دهه شصت میلادی فعال بود و با این‌که غذاهایش امتیاز خاصی نداشت ولی همه اعتبارش را قبول داشتند. رستوران مشتری‌های دائمی زیادی داشت که هیچ‌وقت ناراضی از آن‌جا بیرون نمی‌رفتند. سالن غذاخوری هم فضایی آرام و بی‌تحکم داشت. مشتری‌های رستوران بیشتر آدم‌های مسنی بودند از طبقه سرشناس و نویسنده‌ها.

دو پیشخدمت تمام‌وقت هفته‌ای شش روز آن‌جا کار می‌کردند. او و آن دختر هر دو دانشجو بودند و هر سه روز به نوبت به عنوان پیشخدمت در رستوران کار می‌کردند.

غیر از آن‌ها یک سرپرست و یک زن میانسال لاغر که از زمان افتتاح رستوران صندوقدار بود، در رستوران کار می‌کردند. زن صندوقدار همیشه یک‌جا می‌نشست. به یکی از شخصیت‌های پیر و غمگین رمان

دوریت کوچک^۱ می مانست. زن صندوقدار دو وظیفه کاملاً مشخص داشت؛ یکی دریافت پول از مشتری‌ها و دیگری، پاسخگویی به تلفن‌ها. همیشه یک جور لباس مشکی می پوشید و فقط در مواقع ضرورت حرف می زد. چیزی سخت و سرد در وجودش بود و اگر شبانه روی دریا شناورش می کردند احتمالاً تمام قایق‌هایی را که با او برخورد می کردند، غرق می کرد.

سرپرست پنجاه سالی داشت؛ بلندقد و چهارشانه بود و بنیه بدنی‌اش نشان می داد جوانی‌هایش ورزشکار بوده است. اما حالا کم‌کم دور شکم و چانه‌اش را چربی گرفته بود و موهای کوتاه و سیخ سیخ روی فرقش کم‌پشت شده بود. درست مثل کاغذ روزنامه‌ای که همراه خلط سرفه مدتی توی کشو مانده باشد، بوی آدم‌های عزب سالخورده را می داد. خود دختر هم عموی مجردی داشت که همین بو را داشت. سرپرست همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید می پوشید و پاپیون می زد. نه از آن پاپیون‌های معمولی، از آن پاپیون‌های حسابی که باید خیلی مرتب با دست بسته می شد و او همیشه به این مسئله افتخار می کرد که بدون نگاه کردن به آینه آن را خیلی مرتب می بندد. هر روز کارش را به چابکی انجام می داد. کارش این بود که رفت و آمد مهمان‌ها را کنترل کند. وضعیت میزهای رزرو شده و نام مشتری‌های دائمی را به خاطر بسپارد، با لبخند از آن‌ها استقبال کند، با احترام به شکایت مشتری‌ها گوش بدهد. در مورد شراب نظر بدهد و به کار پیشخدمت‌ها رسیدگی کند. یک وظیفه اختصاصی هم داشت؛ بردن شام به اتاق صاحب رستوران.

1. Little Dorrit

دختر گفت: «اتاق صاحب رستوران طبقه ششم همون ساختمون رستوران بود. یه چیزی شبیه آپارتمان یا دفتر کار یا یه چیزی مثل اون.»

داشتیم در باره بیستمین سالروز تولد مان صحبت می کردیم و این که آن روز چطور گذشته است. خیلی ها بیست سالگی شان را به خاطر می آورند. از موقع بیست ساله شدن او بیش تر از ده سال می گذشت.

ادامه داد: «اما اون هیچ وقت تو رستوران آفتابی نمی شد. تنها کسی که دیده بودش سرپرست بود و بردن شام به اتاق صاحب رستوران فقط وظیفه اون بود. هیچ کدوم از کارگرا نمی دونستن صاحب رستوران چه شکلیه.»

گفتم: «خب، پس صاحب رستوران غذای خونه اش رو هم از رستوران خودش می برد.»

گفت: «آره، هر شب، ساعت هشت، سرپرست باید شام صاحب رستوران رو به اتاقش می برد. اون موقع شلوغ ترین ساعت کار رستوران بود و نبودن سرپرست تو اون ساعت همیشه مایه زحمتمون بود اما نمی شد کاری کرد. اوضاع از اول همین طوری بود. اونا شام رو توی چرخدستی که هتل ها برای سرویس اتاق هاشون استفاده می کنن، سرو می کردن و سرپرست درحالی که سعی می کرد نگاه محترمانه ای توی صورتش باشه چرخدستی رو هل می داد و وارد آسانسور می شد. پونزده دقیقه بعد هم دست خالی برمی گشت. نیم ساعت بعد دوباره می رفت بالا و چرخدستی رو با لیوان و بشقاب خالی برمی گردوند. هر روز درست مثل یه ساعت این کارو انجام می داد. اولین بار این کارش به نظرم عجیب اومد. می دونی درست مثل یه مراسم مذهبی بود. اما بعد از یه مدتی بهش عادت کردم و دیگه هیچ وقت بهش فکر نکردم.»

صاحب رستوران همیشه مرغ می خورد. نحوه پخت غذا و مخلفات آن

هر روز کمی فرق می‌کرد اما غذای اصلی همیشه مرغ بود. یک‌بار سرآشپز جوانی به دختر گفته بود یک هفته تمام هر روز مرغ بریان بالا فرستاده بود تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد، اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همه سرآشپزها دنبال این بودند که غذا را به روش متفاوتی آماده کنند.

برای همین هر سرآشپز جدیدی تقلاً می‌کرد از هر فنی که به ذهنش می‌رسید برای تهیه مرغ استفاده کند. سس‌های عالی تهیه می‌کرد، از فروشگاه‌های مختلفی مرغ می‌خرید اما هیچ‌کدام از این تلاش‌ها اثری نداشت و درست مثل انداختن سنگریزه داخل چاه بود. بعد از مدتی همه سرآشپزها از خیر این کار می‌گذشتند و هر روز غذایی کاملاً معمولی برای صاحب رستوران می‌فرستادند. همان کاری که از آن‌ها خواسته شده بود.

هفدهم نوامبر یعنی بیستمین سالروز تولد او هم کار مثل همیشه شروع شد. از بعدازظهر گاه و بی‌گاه باران بارید و اوایل غروب باران شدیدتر شد. ساعت پنج سرپرست همه را جمع کرد تا کارهایی را که آن روز قرار بود انجام بدهند. برایشان شرح بدهد. همه باید کلمه به کلمه آن حرف‌ها را به خاطر می‌سپردند و تقلبی هم در کار نبود: گوشت گوساله میلانی، پاستا و ساردین، کلم، شاه‌بلوط خامه‌زده، گاهی وقت‌ها سرپرست خودش نقش مشتری را بازی می‌کرد و با سؤال کردن از کارکنان امتحانشان می‌کرد. بعد نوبت غذای خود کارگراها بود چون قرار نبود پیشخدمت‌ها با شکم‌هایی که قار و قور می‌کرد برای سفارش گرفتن سراغ مشتری بروند!

درهای رستوران ساعت شش باز می‌شد، اما مشتری‌ها به خاطر بارش شدید باران کم‌کم می‌آمدند و رزرو خیلی از میزها هم لغو شد. زن‌ها نمی‌خواستند باران لباس‌هایشان را خراب کند. سرپرست ساکت و

آرام قدم می‌زد و پیشخدمت‌ها با برق انداختن نمکدان‌ها یا گپ زدن با سرآشپز در باره غذا وقت‌گذرانی می‌کردند. دختر همراه دوستش سالن غذاخوری را برانداز می‌کرد و به آهنگ هارپسیکوردی که از بلندگوهای سقفی پخش می‌شد، گوش می‌داد. بوی سنگین باران اواخر پاییز به داخل رستوران نفوذ می‌کرد.

ساعت از هفت و نیم گذشته بود که سرپرست احساس کرد مریض است. انگار گلوله خورده باشد دست روی شکمش گذاشت. به سمت صندلی سکندری خورد و چند لحظه‌ای رویش نشست. روی پیشانی‌اش قطرات درشت عرق نشسته بود. به زحمت گفت: «فکر کنم بهتره برم دکتر.»

بیمار شدن او اتفاقی کاملاً غیرعادی بود. از حدود ده سال پیش که کارش را توی رستوران شروع کرده بود، هیچ‌وقت غیبت نکرده بود، از افتخارات دیگرش هم این بود که هیچ‌وقت به خاطر ناخوشی یا کسالت غیبت نکرده است. اما از درهم رفتن صورتش معلوم بود حالش خیلی بد است.

دختر چتر به دست از رستوران بیرون رفت و تاکسی گرفت. یکی از پیشخدمت‌ها به سرپرست کمک کرد سرپا بایستد و همراه او سوار تاکسی شد تا مدیر را به بیمارستانی در همان نزدیکی ببرد. سرپرست پیش از آن‌که سوار تاکسی شود با صدای گرفته‌ای گفت: «تو باید سر ساعت هشت شام رو به اتاق ۶۰۴ ببری کافیه زنگ بزنی و بگی شامتون آماده‌اس.»

دختر پرسیده بود: «اتاق ۶۰۴، درسته؟»

سرپرست دوباره گفته بود: «سر ساعت هشت. بعد صورتش دوباره درهم رفته بود، سوار تاکسی شده بود و تاکسی حرکت کرده بود.»

بعد از رفتن مدیر نشانی از بند آمدن باران نبود و مشتری‌ها خیلی دیر به دیر می‌آمدند و تا آن وقت فقط یکی دو میز اشغال شده بود. برای همین غیبت مدیر و یکی از پیشخدمت‌ها وقت خوبی اتفاق افتاده بود. ممکن بود آن‌جا آن‌قدر شلوغ بشود که حتی تمام کارکنان هم نتوانند از پس اوضاع بر بیایند.

ساعت هشت که غذای صاحب رستوران آماده شد، دختر چرخدستی را به سمت آسانسور هل داد و به طبقه ششم رفت. شام مدیر کامل بود: یک بطری شراب قرمز که درش باز شده بود، یک ظرف قهوه و مرغ و سبزیجات بخارپز و رول و کره. بوی مرغ پخته آسانسور را پر کرده بود و با بوی باران در آمیخته بود. قطرات آب کف آسانسور نشان می‌داد که یکی با چتر خیس قبلاً آن‌جا بوده است.

چرخدستی را در امتداد راهرو هل داد تا جلوی در شماره ۶۰۴ رسید. دوباره شماره را در ذهنش کنترل کرد. ۶۰۴، خودش بود. گلوش را صاف کرد و دکمه را فشرد.

جوابی نیامد. بیست ثانیه‌ای ایستاد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست دوباره زنگ بزند، در به سمت داخل باز شد و پیرمرد لاغر اندامی جلوش ظاهر شد. قد پیرمرد ده سانتی متری از او کوتاه‌تر بود. کت و شلوار تیره پوشیده بود و کراوات زده بود. کراوات زرد مایل به قهوه‌ای پیرمرد که شبیه برگ‌های خشک بود، روی پیراهن سفیدش خیلی توی چشمم می‌زد. ظاهر پیرمرد خیلی تأثیرگذار بود. لباس‌هایش خیلی مرتب اتو شده بود و موهای سفیدش را رو به پایین شانه کرده بود. به نظر می‌رسید برای بیرون رفتن و شرکت در جلسه شبانه‌ای آماده است. چروک‌های عمیق روی پیشانی‌اش دختر را یاد آبراه‌های عکس‌های هوایی می‌انداخت.

دختر با صدای گرفته‌ای گفت: «شامتون قربان.» بعد دوباره گلایش را صاف کرد. هروقت عصبی می‌شد صدایش می‌گرفت.

پیرمرد پرسید: «شام؟»

گفت: «بله قربان. شامتون، سرپرست کسالت داشت، برای همین من امروز جای ایشون اومدم.»

پیرمرد که هنوز دستش روی دستگیره در بود، انگار با خودش حرف بزند گفت: «آهان. باشه. حتماً حالش خیلی بده، نه؟»

دختر گفت: «شکمش یه دفعه درد گرفت، رفت بیمارستان، فکر می‌کرد آپاندیسشه.»

پیرمرد انگشتانش را روی چروک‌های پیشانی‌اش کشید و گفت: «خوب نیست. اصلاً خوب نیست.»

دختر دوباره گلایش را صاف کرد و پرسید: «غذاتون رو بیارم داخل قربان؟»

پیرمرد گفت: «آه، بله، البته، اگه بخواین، باشه. از نظر من اشکالی نداره.»

دختر فکر کرد: «اگه بخوام؟ چه حرف عجیبی، چی بخوام؟»

پیرمرد در را تا انتها باز کرد و دختر چرخدستی را به داخل هل داد. کف اتاق با فرش‌های خاکستری کوچکی پوشیده شده بود و جایی برای درآوردن کفش نبود. اتاق ولی یک اتاق مطالعه بزرگ بود و آپارتمان بیش‌تر شبیه به دفتر کار بود تا محل زندگی. پنجره رو به برج توکیو که آن نزدیکی‌ها بود باز می‌شد و اسکلت فلزی آن در نور مشخص بود. کنار پنجره میز بزرگی بود و کنار میز کاناپه‌ای کوچک و یک مبل دو نفره. پیرمرد به میز عسلی روبروی کاناپه اشاره کرد و دختر وسایل غذا، دستمال سفره سفید و کارد و چنگال، ظرف قهوه و فنجان، شراب و

لیوان، نان و کره و بشقابِ مرغ و سبزیجات را روی میز چید و گفت:
«لطف کنید و ظرف‌ها رو توی راهرو بذارین قربان، نیم‌ساعت دیگه می‌آم
و می‌برمشون.»

به نظرش رسید حرف‌هایش باعث شده توجه پیرمرد از غذاها
منحرف شود.

پیرمرد گفت: «اوه، بله. البته. اونا رو توی راهرو می‌گذارم. توی
چرخدستی. نیم‌ساعت بعد. اگه بخواین.»

دختر توی دلش گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهد.»

پرسید: «کار دیگه‌ای هست که براتون انجام بدم قربان؟»

پیرمرد لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم.»

پیرمرد کفش مشکی پوشیده بود که خیلی تمیز واکس خورده بود.
کفش‌ها کوچک و شیک بودند. دختر فکر کرد پیرمرد چقدر
خوش لباس است و نسبت به سنش خیلی سرحال به نظر می‌آید.

گفت: «خب، من برمی‌گردم سرِ کارم قربان.»

پیرمرد گفت: «نه، یه لحظه صبر کن.»

«بله قربان؟»

«فکر می‌کنی بتونی پنج دقیقه وقت رو به من بدی دخترخانوم؟»

می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

درخواست پیرمرد آن‌قدر مؤدبانه بود که دختر سرخ شد و گفت:

«البته، اشکالی نداره. منظورم اینه که اگه فقط پنج دقیقه باشه.» به هر حال

پیرمرد کارفرمایش بود و دستمزدش را ساعتی می‌داد. نیازی نبود که برای
گرفتن وقتش از او اجازه بگیرد. به نظر نمی‌آمد پیرمرد قصد بدی داشته
باشد.

پیرمرد که دست‌هایش را روی سینه قلاب کرده بود و مستقیم به

چشمان او نگاه می‌کرد، پرسید: «چند سالته؟»

دختر گفت: «الان، بیست سالمه.»

پیرمرد انگار از لای شکاف نگاه کند، چشمانش را تنگ کرد و گفت:
«الان بیست ساله‌ای. الان بیست ساله‌ای، از کی؟»

دختر گفت: «تازه بیست ساله شدم.» و بعد از یک دقیقه مکث گفت:
«امروز تولدمه قربان.»

پیرمرد انگار چیز خیلی مهمی را توضیح بدهد، چانه‌اش را خاراند و
گفت: «امروز؟ امروز بیستمین سالروز تولدته؟»
دختر با تکان سر تأیید کرد.

پیرمرد گفت: «یعنی دقیقاً بیست سال پیش تو همچین روزی به دنیا
اومدی؟»

دختر گفت: «بله قربان، درسته.»

پیرمرد گفت: «باشه. باشه. خیلی عالیه. خب، پس تولدت مبارک.»
دختر گفت: «خیلی ممنون.» و یادش آمد او اولین کسی است که
تولدش را تبریک می‌گوید. البته اگر والدینش از اویتا زنگ زده بودند، به
خانه که می‌رسید، پیغام تبریک آن‌ها را روی پیغامگیر تلفنش می‌شنید.
پیرمرد گفت: «خب. خب. یه دلیل برای جشن گرفتن داریم. با یه
نوشیدنی چطوری؟ می‌تونیم این شرابو بخوریم.»

دختر گفت: «ممنونم قربان. ولی نمی‌تونم. الان سرکارم.»

پیرمرد جواب داد: «خب، یه جرعه که مشکلی ایجاد نمی‌کنه. اگه من
ازت بخوام هیچ‌کسی بهت چیزی نمی‌گه. فقط یه نوشیدنی، به نشونه
جشن.»

پیرمرد چوب‌پنبه بطری را برداشت و داخل گیللاس خودش کمی
شراب برای او ریخت. بعد یک لیوان معمولی از کابینتی که در شیشه‌ای
داشت، بیرون آورد و کمی شراب هم برای خودش ریخت و گفت:

«تولد مبارک: زندگی پر از ثروت و پرباری داشته باشی و هیچ وقت سایه اندوه روی زندگیت نیفته.»

گیلاس هایشان را به هم زدند.

دختر در سکوت حرف های پیرمرد را پیش خودش تکرار کرد: «هیچ وقت سایه اندوه روی زندگیت نیفته. چرا این کلمه های عجیب رو برای تبریک گفتن انتخاب کرده.»

پیرمرد گفت: «بیستمین سالروز تولد آدم فقط یه بار اتفاق می افته دختر خانوم و هیچ وقت تکرار نمی شه.»

دختر که با احتیاط یک جرعه از شرابش می خورد، گفت: «بله قربان، می دونم.»

پیرمرد گفت: «و امروز، توی این روز به خصوص. تو مثل یه پری مهربون زحمت کشیدی و شام منو برام آوردی.»

دختر گفت: «فقط وظیفه ام رو انجام دادم قربان.»

پیرمرد که تندتند سرش را تکان می داد، گفت: «صبرکن، صبرکن دوشیزه جوان دوست داشتنی.»

پیرمرد روی مبل چرمی کنار میز نشست و او را به سمت کاناپه راهنمایی کرد. دختر همان طور گیلاس در دست با احتیاط روی لبه کاناپه نشست و دامنش را روی زانو کشید و گلویش را دوباره صاف کرد. می توانست قطرات باران را که از لبه های پنجره پایین می رفتند ببیند. اتاق به نحو عجیبی ساکت بود.

پیرمرد انگار دارد همه چیز را مرور می کند، گفت: «امروز بیستمین سالروز تولد توئه و مهم تر از همه این که تو این غذای گرم و فوق العاده رو برای من آوردی.»

بعد لیوانش را با صدای تق کوچکی روی میز گذاشت و گفت: «فکر نمی کنی این یه جور تصادف باشه؟»

دختر که هنوز کاملاً متقاعد نشده بود، سر تکان داد.
 پیرمرد که گره کراوات به رنگ برگ‌های چروکیده‌اش را لمس می‌کرد،
 گفت: «برای همین هم فکر کنم باید یه هدیه بهت بدم. یک روز تولد
 مخصوص، یه هدیه تولد مخصوص هم برای یادگاری می‌خواد.»
 دختر دستپاچه سر تکان داد و گفت: «نه قربان، خواهش می‌کنم. حتی
 فکرشم نکنین. من فقط همون طوری که بهم دستور داده بودن براتون شام
 آوردم.»

پیرمرد هر دو دستش را درحالی که کف دست‌هایش به طرف او بود،
 بلند کرد و گفت: «نه، دختر خانم، اصلاً فکرشو نکن. هدیه‌ای که در نظر
 گرفتم چیز قابل لمسی نیست که برچسب قیمت داشته باشه.» بعد
 درحالی که دست‌هایش را روی میز می‌گذاشت، نفس ملایمی کشید و
 گفت: «کاری که می‌خوام برای پری کوچولوی مهربونی مثل تو انجام بدم
 اینه که اگه خواسته‌ای داری برآوردش کنم. هرچیزی. هرچیزی که
 بخوای، البته با این فرض که چنین آرزویی داری.»

دختر درحالی که گلوش خشک شده بود، پرسید: «آرزو؟»
 «یه چیزی که دوست داری اتفاق بیفته. اگه آرزویی داری. البته فقط یه
 آرزو. می‌تونم برات برآوردش کنم. این هدیه تولدیه که می‌تونم بهت بدم.
 اما بهتره در موردش خوب فکر کنی چون فقط یه آرزوت رو می‌تونم
 برآورده کنم.» بعد یکی از انگشت‌هایش را توی هوا تکان داد و گفت:
 «فقط یکی، بعدش نمی‌تونی تصمیمت رو عوض کنی.»

یک آرزو؟ دختر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. باد قطرات باران را
 روی پنجره می‌کوبید و قطرات باران نامنظم روی لبه پنجره می‌خوردند. تا
 وقتی ساکت بود، پیرمرد در چشمانش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت
 زمان ضرباهنگ نامنظم خود را در گوش‌های دختر نشان می‌داد.

«باید به آرزو بکنم که برآورده می‌شه؟»

پیرمرد به جای آن‌که به سؤالش جواب بدهد، درحالی‌که هنوز دستانش را کنار هم روی میز گذاشته بود، لبخند زد. لبخندش کاملاً طبیعی و دوستانه بود.

بعد با ملایمت پرسید: «آرزویی داری دخترخانوم، یا نه؟»

دختر که مستقیم به من نگاه می‌کرد، گفت: «این قضیه واقعاً اتفاق افتاد. من اینا رو از خودم نمی‌بافم.»

گفتم: «البته که نمی‌بافی.» از آن آدم‌هایی نبود که قصه‌های احمقانه از خودش سرهم کند. گفتم: «خب، آرزو کردی؟»

چند لحظه‌ای نگاهم کرد. آه کوچکی کشید و گفت: «اشتباه نکن. خودم اون پیرمرد رو خیلی جدی نگرفتم. منظورم اینه که آدم تو بیست‌سالگی دیگه توی دنیای پری‌ها و افسانه‌ها زندگی نمی‌کنه. برای همین اگه می‌خواست باهام شوخی کنه، مجبور می‌شدم همون لحظه جوابش رو بدم. اون پیرمرد خوش‌لباسی بود که چشماش برق می‌زد. منم تصمیم گرفتم تو بازی اون شرکت کنم. هرچی بود روز تولد بیست‌سالگی‌ام بود. فکر می‌کردم نباید اون روز برام یه روز عادی باشه. بحث باورکردن یا نکردن نبود.»

بی‌آن‌که چیزی بگویم، سر تکان دادم.

«مطمئنم که می‌تونی بفهمی چه احساسی داشتم. روز تولد بیست‌سالگی‌م داشت تموم می‌شد بدون این‌که اتفاق خاصی بیفته. هیچ‌کی تولدم رو بهم تبریک نگفته بود. و من فقط داشتم رشته و سس ماهی سر میز مشتری‌ها می‌بردم.»

دوباره سر تکان دادم و گفتم: «نگران نباش، من درکت می‌کنم.»

«خب به آرزو کردم.»

پیرمرد که دست‌هایش هنوز روی میز بود، به او خیره مانده بود و چیزی نمی‌گفت. چند پوشه کلفت، شاید اسناد حسابداری یا وسایل تحریر روی میز بود و همین‌طور یک تقویم و یک لامپ که حبابی سبز داشت. دست‌های کوچک پیرمرد در میان آن اشیا مثل قسمتی از وسایل میز به نظر می‌آمد. باران هنوز داشت روی شیشه‌ها می‌کوبید. چراغ‌های برج توکیو از میان قطرات درشت باران سوسو می‌زدند.

چین‌های روی پیشانی پیرمرد کمی عمیق‌تر شده بود.
«این آرزوی توئه؟»

دختر گفت: «بله آرزوی من اینه.»

پیرمرد گفت: «برای دختری به سن تو کمی غیرعاده. انتظار چیز دیگه‌ای داشتم.»

دختر که گلویش را صاف می‌کرد، گفت: «اگه خوب نیست، چیز دیگه‌ای آرزو کنم، مهم نیست. یه چیز دیگه آرزو می‌کنم.»

پیرمرد که دست‌هایش را بلند کرده بود و مثل پرچم تکانشان می‌داد، گفت: «نه، نه، عیبی نداره... اصلاً عیبی نداره. کمی عجیبه دختر خانم. چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟ مثلاً این‌که زیباتر، باهوش‌تر، یا ثروتمند بشی. می‌تونی چیز دیگه‌ای آرزو کنی. چیزی که یه دختر عادی دلش بخواد.»

دختر چند لحظه‌ای دنبال کلمات مناسب گشت. پیرمرد دوباره دستانش را روی میز گذاشته بود و انتظار می‌کشید و چیزی هم نمی‌گفت. «البته دوست دارم که زیباتر، باهوش‌تر یا ثروتمند بشم. اما اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که بعد از به دست آوردن اونا چه اتفاقی برام می‌افته. ممکنه ظرفیت به دست آوردن این چیزا رو نداشته باشم. هنوز هم نمی‌دونم زندگی چیه، نمی‌دونم زندگی چطور ممکنه باشه.»

پیرمرد که انگشتانش را در هم فرومی‌برد و باز از هم جدایشان می‌کرد، گفت: «باشه، باشه.»

«خب پس آرزوم عیبی نداره؟»

«نه، البته که نه. از نظر من هیچ اشکالی نداره.»

پیرمرد یکدفعه چشمانش را به نقطه‌ای در هوا دوخت. چین‌های روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد: انگار آن چین‌ها به چین و چروک مغز او می‌مانست که داشت روی افکارش متمرکز می‌شد. انگار به چیزی خیره شده بود، شاید به ذرات ریز و نامرئی غبار. دست‌هایش را با فاصله زیادی از هم باز کرد. کمی از روی صندلی بلند شد و کف دست‌هایش را با صدای خشکی به هم کوبید. دوباره روی صندلی نشست و انگار چین‌های روی پیشانی‌اش را صاف کند، انگشتانش را روی چین‌های ابروهایش کشید و بعد با لبخند ملایمی به طرف او برگشت و گفت: «تموم شد. آرزوت برآورده شد.»

«به همین راحتی؟»

«بله، اصلاً زحمتی نداشت. آرزوت برآورده شد دختر خانوم دوست‌داشتنی، تولدت مبارک. حالا می‌تونی برگردی سر کارت. نگران نباش، چرخدستی رو می‌ذارم توی راهرو.»

دختر با آسانسور پایین آمد. وقتی دست خالی بود احساس سبکی ناراحت‌کننده‌ای داشت. انگار روی یک جور پَر مرموز راه می‌رفت.

یکی از پیشخدمت‌های جوان‌تر پرسید: «خوبی؟ به نظر آشفته می‌آی؟»

لبخند گنگی به او زد و سر تکان داد و گفت: «راستی؟ نه، من خوبم.»

«از صاحب رستوران بگو، چه شکلیه؟»

دختر که سعی می‌کرد صحبت‌هایشان را کوتاه کند، گفت: «نمی‌دونم،

خوب نگاش نکردم.»

یک ساعت بعد دختر رفت تا چرخدستی را پایین بیاورد. چرخدستی

توی راهرو بود و ظرف‌ها دقیقاً سر جایشان بود. درپوش را که برداشت دید از مرغ و سبزیجات خبری نیست. بطری شراب و ظرف قهوه هم خالی بود. درِ اتاق ۶۰۴ بسته و بی حرکت بود. چند لحظه‌ای به در نگاه کرد و احساس کرد ممکن است هر لحظه در باز بشود. اما در باز نشد. چرخدستی را پایین برد و به سمت ظرفشویی هل داد. سرآشپز نگاهی به بشقاب‌ها که طبق معمول خالی بودند انداخت و بی تفاوت سر تکان داد.

دختر گفت: «دیگه هیچ وقت صاحب رستوران رو ندیدم. شکم درد مدیر یک درد معمولی بود و روز بعد سر کارش برگشت و غذای صاحب رستوران رو خودش بالا برد. سال نو از اون جا بیرون اومدم و دیگه هیچ وقت راهم به اون جا نیفتاد. نمی دونم انگار یه احساسی بهم می گفت بهتره دیگه به اون جا نزدیک نشم.»

دختر همان طور که با زیر لیوان کاغذی بازی می کرد به فکر فرورفت و گفت: «گاهی وقتا احساس می کنم همه چیزایی که تو روز تولد بیست سالگیم اتفاق افتاد، یه جور توهم بوده، انگار اون اتفاق افتاد تا من به این فکر بيفتم که چیزایی اتفاق افتاده که هیچ وقت اتفاق نیفتاده. اما مطمئنم اونا اتفاق افتادن. هنوز هم تصویر واضح مبلمان و همه خرت و پرتای اتاق ۶۰۴ واضح یادم می آد. چیزی که اون جا برام اتفاق افتاد، واقعی بود و معنای مهمی داشت.»

چند لحظه‌ای هر دو ساکت شدیم. نوشیدنی‌هایمان را نوشیدیم و به افکار خود فرو رفتیم. پرسیدم: «می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟ دقیق تر بگم دو تا چیز؟»

گفت: «پرس، فکر کنم می دونم چی می خوای بپرسی. چی آرزو کردم؟ اولین چیزی که می خوای بدونی همینه؟»

«اما انگار نمی‌خوای در باره‌اش صحبت کنی؟»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

سری به تأیید تکان دادم.

زیر لیوانی را سر جایش گذاشت و انگار به چیزی در دوردست‌ها زل زده باشد، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «قرار نیست آدم چیزی رو که آرزو می‌کنه به دیگران بگه.»

گفتم: «نمی‌خوام به زور ازت حرف بکشم اما می‌خوام بدونم آرزوت برآورده شد یا نه. حالا آرزوت هرچی که می‌خواد باشه، می‌خوام بدونم از این‌که بعد اون آرزو رو کرده بودی تأسف خوردی یا نه؟ به خاطر این‌که چیز دیگه‌ای آرزو نکرده بودی ناراحت نشدی؟»

«جواب سؤال اولت هم آره است هم نه. احتمالاً هنوز خیلی کارا تو زندگیم هست که باید انجام بدم. هنوز نمی‌دونم بالاخره اوضاع چطور می‌خواد بشه.»

«خب پس آرزوت یه جوریه که خیلی طول می‌کشه تا برآورده بشه.»

«می‌شه این‌طور گفت. گذشت زمان تو این مسئله خیلی مهمه.»

«مثل پختن یه جور غذا؟»

با تکان سر حرفم را تأیید کرد.

لحظه‌ای در باره‌اش فکر کردم اما تنها چیزی که به ذهنم رسید تصویر کیک میوه‌ای خیلی بزرگی بود که داخل اجاق با حرارت کم می‌پخت.

«جواب سؤال دوم چی؟»

«سؤال چی بود؟»

«از این‌که اون آرزو رو کرده بودی تأسف خوردی یا نه؟»

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت. چشمانش را که به سمت من چرخاند انگار نگاهش هیچ عمقی نداشت. سایه کم‌رنگی از یک لبخند گوشه لب‌هایش بود که نشان از حس آرام تسلیم داشت.

گفت: «حالا من ازدواج کردم، با یه حسابدار رسمی که سه سال ازم بزرگ‌تره، دو تا بچه دارم، یه پسر و یه دختر، یه سگ شکاری ایرلندی هم داریم. یه ماشین آئودی دارم و هفته‌ای دوبار با دوستانم می‌ریم تنیس بازی می‌کنیم. الان زندگیم این شکلیه.»

گفتم: «خیلی خوبه.»

«حتی اگه سپر ماشین دو تا فرورفتگی داشته باشه؟»

«هی، سپر واسه این ساخته شده که فرو بره.»

گفت: «سپر واسه این ساخته شده که فرو بره؛ برچسب فوق‌العاده‌ای

می‌شه.»

این حرف را که می‌زد، به دهانش چشم دوختم.

درحالی‌که لاله گوشش را که خیلی هم خوش‌ترکیب بود، می‌خاراند به آرامی گفت: «می‌خواستم بگم مهم نیست چه آرزویی داشته باشی، مهم نیست چقدر تلاش کنی، چون هیچ‌وقت نمی‌تونی غیر از خودت چیز دیگه‌ای باشی. همین.»

گفتم: «یه برچسب جالب دیگه: مهم نیست چقدر تلاش کنی، چون هیچ‌وقت نمی‌تونی غیر از خودت چیز دیگه‌ای باشی.»

با صدای بلند و از ته دل خندید، اندوهش از بین رفته بود.

آرنجش را روی بار گذاشت و نگاهم کرد و گفت: «بینم، اگه جای من بود چه آرزویی می‌کردی؟»

«منظورت بیستمین سالروز تولدمه؟»

«آره.»

چند لحظه‌ای در باره‌اش فکر کردم اما آرزویی به فکرم نرسید.

اعتراف کردم که «هیچ‌چی به فکرم نمی‌رسه. از بیستمین سالروز تولدم خیلی گذشته.»

«چی؟ واقعاً هیچ چی به فکر نمی رسه؟»

سر تکان دادم که نه.

«حتی یه چیز؟»

«حتی یه چیز؟»

دوباره مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت: «برای این که قبلاً آرزوتو

کردی.»

«اما بهتره در باره اش خوب فکر کنی پری جوون دوست داشتنی، چون

فقط می تونم یه آرزوت رو برآورده کنم.» جایی در درون تاریکی پیرمردی

که کراواتی به رنگ برگ های خشکیده به گردن دارد انگشتش را بلند

می کند و می گوید: «فقط یکی. بعدش نمی تونی تصمیمت رو عوض کنی و

حرفت رو پس بگیری.»

ظهور و سقوط کیک‌های شارپی^۱

خواب‌آلود روزنامه صبح را می‌خواندم که در گوشه‌ای از آن اطلاعیه‌ای توجهم را جلب کرد، «سمینار بزرگ اطلاع‌رسانی. تولیدکننده کیک‌های نامدار شارپی در پی محصولات جدید.» تا آن موقع چیزی در باره کیک‌های شارپی نشنیده بودم. حتماً یک جور کیک بودند. پای شیرینی در میان باشد من همیشه طالبم، فراغت زیادی هم داشتم. تصمیم گرفتم بروم و بینم این سمینار بزرگ اطلاع‌رسانی در باره چیست.

سمینار در سالن رقص یک هتل بزرگ برگزار می‌شد و با چای و کیک از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. کیک‌ها هم البته شارپی بودند. یکی را امتحان کردم اما نمی‌توانم بگویم از آن خوشم آمد. ترکیب شیرین و چسبناکی داشت و رویه‌اش خیلی خشک بود. باورم نمی‌شد جوان‌های امروزی از چنین شیرینی‌هایی خوششان بیاید.

با این حال، تمام کسانی که در این گردهمایی شرکت کرده بودند، همسن من یا جوان‌تر بودند. یک بلیت با شماره ۹۵۲ به من دادند،

1. The Rise and Fall of Sharpie Cakes

دست‌کم صد نفر هم بعد از من آمدند که نشان می‌داد بیش‌تر از هزار نفر در این گردهمایی شرکت کرده‌اند، خیلی تأثیرگذار بود.

کنار من دختر تقریباً بیست‌ساله‌ای نشسته بود که عینک کلفتی به چشم داشت. زیبا نبود اما آدم باشخصیتی به نظر می‌آمد.

از او پرسیدم: «تا به حال از این چیزهای شارب‌ی خوردی؟»

جواب داد: «البته، اونا خیلی معروفن.»

داشتم می‌گفتم: «آره اما اونا خیلی هم...» که لگدی به پایم زد.

کسانی که اطرافمان نشسته بودند نگاه‌های خشمگینی به من انداختند.

جو ناخوشایندی به وجود آمده بود. اما با معصومانه‌ترین نگاهی که

وینی خرسه^۱ می‌توانست بکند، سر و ته مسئله را هم آوردم.

کمی بعد، دختر در گوشم گفت: «ببینم تو دیوونه‌ای؟ اومدی جایی

مثل این جا و از شارب‌ی‌ها بدگویی می‌کنی؟ کلاغ‌های شارب‌ی حسابت رو

می‌رسن. زنده نمی‌رسی خونه.»

با صدای بلند گفتم: «کلاغ‌های شارب‌ی دیگه کدوم...»

دختر جلویم را گرفت: «هیس‌س‌س.»

همایش داشت شروع می‌شد.

رئیس شرکت کیک‌های شارب‌ی جلسه را با بیان تاریخچه مختصری از

شارب‌ی‌ها آغاز کرد. از آن شرح و تفصیل‌های واقعی ولی تردیدبرانگیز

بود. این‌که در قرن هفتم چطور یک نفر یا یکی دیگر چند ماده غذایی را با

هم ترکیب کرده بود تا اولین شارب‌ی را درست کند. رئیس شرکت ادعا کرد

که در منتخب اشعار کوکین‌شو^۲ که در ۹۰۵ نوشته شده، شعری هم در

۱. Winnie-the-pooh؛ نام خرس اسباب‌بازی کریستوفر رابین در مجموعه ماجراهایی که

الکساندر میلنه طنزنویس انگلیسی (۱۸۸۲-۱۹۵۶) می‌نوشت.

۲. Kokinshu؛ اولین مجموعه منتخب اشعار که در سال ۹۰۵ توسط کی (ki)، سوراکی

(tsuraki) و یکی از درباریان گردآوری گردید.

بارۀ شاری‌ها آمده است. داشت خنده‌ام می‌گرفت اما همه داشتند خیلی جدی گوش می‌کردند. خودم را نگه داشتم. تازه نگران کلاغ‌های شاری هم بودم.

صحبت‌های رئیس یک ساعتی طول کشید و فوق‌العاده خسته‌کننده بود. کل چیزی که می‌خواست بگوید این بود که شاری شیرینی‌ای است که پیشینه سنتی طولانی دارد ولی حرف‌هایش را آن‌همه طول داد.

نفر بعدی مدیرعامل شرکت بود که فراخوان محصولات جدید کیک‌های شاری را شرح داد. او گفت شاری‌ها شیرینی‌های محلی فوق‌العاده‌ای هستند که به سابقۀ طولانی خویش می‌بالند. اما محصول برجسته‌ای همچون آن‌ها هم نیاز به خون تازه‌ای دارد تا به رشد خود ادامه بدهد و به صورت منطقی با روش‌هایی که مناسب هر عصر جدیدی است، توسعه پیدا کند. این حرف‌ها ممکن بود جالب به نظر بیاید اما اساساً داشت می‌گفت که مزۀ شاری‌ها حالا دیگر خیلی قدیمی شده‌اند و فروش پایین آمده برای همین به فکرهای جدید از طرف جوانان نیاز دارند. بیرون که می‌رفتم یک کپی از مقررات شرکت در مسابقه را گرفتم. شیرینی باید طبق اصول شاری‌ها درست می‌شد و تا یک ماه بعد به شرکت تحویل داده می‌شد. مبلغ جایزه دو میلیون ین بود. اگر دو میلیون ین داشتم می‌توانستم با نامزدم ازدواج کنم و آپارتمان جدیدی بگیرم. برای همین تصمیم گرفتم یک کیک شاری جدید درست کنم.

همان‌طور که قبلاً گفتم پای شیرینی که در میان باشد، خیلی مشتاقم و خودم می‌توانم تقریباً هر چیزی را با هر روشی درست کنم. خمیر لوبیا، نان خامه‌ای یا کلوچه. درست کردن یک نسخه جدید از شاری‌ها آن هم در یک ماه برایم خیلی آسان بود. در تاریخ مقرر یک دوجین کیک شاری جدید پختم و به محل پذیرش شرکت کیک‌های شاری بردم.

دختری که مسئول آنجا بود گفت: «به نظر خوب می‌آن.»

گفتم: «خوبین.»

یک ماه بعد از طرف شرکت شاریبی تلفن کردند و خواستند روز بعد به دفترشان بروم. کراوات زدم و آنجا رفتم و در سالن انتظار با مدیرعامل ملاقات کردم.

گفت: «کیک شاریبی مورد استقبال کارکنان قرار گرفته است. به خصوص کارکنان جوان‌تر.»

گفتم: «خوشحالم اینو می‌شنوم.»

«از طرف دیگه بین کارکنان قدیمی‌تر هم کسانی هستن که - چطور بگم - اون‌ها می‌گن، چیزی که شما درست کردین، کیک شاریبی نیست. سر این مسئله بحث‌های جدی در گرفته.»

گفتم: «می‌فهمم.» می‌خواستم بدانم از حرف‌هایش چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

«و خب، هیئت‌مدیره تصمیم گرفتن تصمیم‌گیری رو به عالیجنابان، کلاغ‌های شاریبی، واگذار کنن.»

با صدای بلند گفتم: «کلاغ‌های شاریبی؟ کلاغ‌های شاریبی دیگه چی‌آن؟»

مدیرعامل بهت‌زده نگاهم کرد: «منظورتون اینه که بدون این‌که چیزی در باره کلاغ‌های شاریبی بدونین تو رقابت شرکت کردین؟»

«متأسفم، ولی من زندگی بی‌قیل و قالی دارم.»

گفت: «خیلی بد شد. اگه شما چیزی در باره کلاغ‌های شاریبی

نمی‌دونین اون وقت...» ساکت شد: «اوه، مهم نیست با من بیاین.»

دنبال او تا بیرون اتاق، انتهای راهرو، داخل آسانسور تا طبقه ششم و بعد راهروی دیگری که در انتهای آن یک در بزرگ آهنی بود، رفتم. مدیر،

کلید زنگ را فشار داد و نگهبان درشت‌هیکلی ظاهر شد. وقتی نگهبان تأیید کرد که او مدیرعامل است، در بزرگ باز شد. اصول امنیتی آن‌جا خیلی سفت و سخت بود.

مدیرعامل گفت: «عالیجنابان، کلاغ‌های شاری، این‌جا زندگی می‌کنن. اونا از خانواده خاصی از پرندگان هستن که قرن‌هاست بجز کیک‌های شاری چیزی نخوردن و زنده موندن.»

توضیح دیگری لازم نبود. بیش از صد کلاغ در اتاق غارمانندی بودند شبیه یک انباری با سقفی به ارتفاع چهار متر و نیم و دیرک‌های بلندی که از یک دیوار تا دیوار دیگر امتداد داشت. کلاغ‌های شاری در ردیف‌های فشرده روی هر کدام از دیرک‌ها نشسته بودند. خیلی بزرگ‌تر از کلاغ‌های معمولی بودند و راحت یک متر طول داشتند. حتی کوچک‌ترینشان هم دست‌کم شصت سانتی‌متر طول داشت. فهمیدم چشم ندارند و در جایی که باید چشمشان قرار داشته باشد لکه‌های پیه سفید بود و تن‌هایشان تا حد انفجار باد کرده بود.

کلاغ‌ها صدای ورودمان را که شنیدند، شروع کردند به جیغ زدن و بر هم زدن بال‌هایشان. در ابتدا صدایشان شبیه غلغله‌ای بی‌معنا بود اما گوشم که به آن عادت کرد، فهمیدم انگار دارند فریاد می‌زنند: «شاری! شاری!» نگاه کردن به آن موجودات خیلی ترسناک بود.

مدیر از داخل جعبه‌ای که در دست داشت، کیک‌های شاری را روی زمین ریخت که در پاسخ به آن همه صد و چند پرنده روی کیک‌ها ریختند. کلاغ‌ها در هیجان رسیدن به کیک‌های شاری به چشم‌ها و پا‌های همدیگر نوک می‌زدند. تعجبی نداشت که چشم‌هایشان را از دست داده بودند.

بعد ما، چیزهای شبیه کیک‌های شاری را از یک جعبه بیرون آورد و روی زمین ریخت و به من گفت: «نگاه کنین. دستور پخت این یکی از رقابت حذف شده.»

پرنده‌ها مثل قبل هجوم بردند اما به محض این‌که فهمیدند این‌ها
کیک‌های شارب‌ی واقعی نیست، آن‌ها را بیرون ریختند و جیغ‌های
خشمگین سر دادند.

شارب‌ی!

شارب‌ی!

شارب‌ی!

جیغ‌هایشان آن‌قدر روی سقف انعکاس پیدا کرد که کم‌کم گوش‌هایم
درد گرفت. مدیر پوزخندی زد و گفت: «می‌بینی؟ اونا فقط شارب‌ی ناب
می‌خورن، به چیزی که تقلید شده دست نمی‌زنن.»

شارب‌ی!

شارب‌ی!

شارب‌ی!

«حالا، بیاین کیک‌های شارب‌ی جدید شما رو امتحان کنیم. اگر
بخورنش شما برنده‌این. اگر نه که بازنده.»

ای وای، یک چیزی به من می‌گفت اوضاع خوب پیش نمی‌رود. آن‌ها
نباید می‌گذاشتند یک دسته پرنده‌ احمق در مورد نتیجه رقابت تصمیم
بگیرند. مدیر بی‌خبر از تردید من، کیک‌های شارب‌ی جدید مرا با شدت
روی زمین ریخت. کلاغ‌ها دوباره هجوم بردند و بعد غوغایی به پا شد.
تعدادی از پرنده‌ها شارب‌ی‌های مرا با اشتیاق خوردند اما تعدادی دیگر آن
را از منقارشان بیرون ریختند و جیغ کشیدند: «شارب‌ی! شارب‌ی! شارب‌ی!»
اما کلاغ‌های دیگر که نمی‌توانستند خودشان را به کیک‌ها برسانند، دیوانه
شدند و شروع کردند به نوک زدن به گلوی پرنده‌هایی که داشتند کیک‌ها
را می‌خوردند.

همه‌جا را خون گرفته بود. یکی از کلاغ‌ها روی کیک‌ی که کلاغ دیگر

ریخته بود پرید، اما کلاغ عظیم‌الجثه‌ای به آن چسبید و با صدای جیغ شاری شکم کلاغ اولی را درید. پس از آن جنگ تن به تن شروع شد. خون، خون آورد و خشم، خشم. همه‌اش هیم سر چند تا شیرینی مسخره بود. اما برای پرنده‌ها این کیک‌ها همه‌چیز بود. برای آن‌ها شاری بودن یا نبودن کیک‌ها مسئله مرگ و زندگی بود.

به مدیر گفتم: «ببین چی کار کردی؟ کیک‌ها رو یک‌هو این‌طوری جلوشون ریختی. تحریکشون کردی.»

تنها از اتاق بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و از ساختمان کیک‌های شاری بیرون آمدم. خوشم نمی‌آمد دو میلیون ین جایزه را از دست بدهم اما نمی‌خواستم باقی عمرم را به آن کلاغ‌های لعنتی بند کنم. از آن به بعد هر غذایی که دلم بخواهد بخورم درست می‌کنم. فرقی هم برایم نمی‌کند. بگذار کلاغ‌های شاری لعنتی تا سرحد مرگ به همدیگر نوک بزنند.

حشره شبتاب^۱

روزی، تقریباً پانزده سال پیش در یک خوابگاه دانشجویی خصوصی در توکیو زندگی می‌کردم. هجده ساله بودم؛ یک دانشجوی سال اولی صفر کیلومتر که هیچ چیز در باره زندگی در شهر نمی‌دانست. تا آن موقع هیچ وقت هم دور از خانه زندگی نکرده بودم و پدر و مادرم طبیعتاً نگران بودند. برای همین فرستادن من به خوابگاه بهترین راه حل به نظر می‌آمد. پول هم مسئله مهمی بود و خوابگاه ارزان تر تمام می‌شد. دلم می‌خواست در آپارتمانی مستقل زندگی کنم و روزگار خوشی داشته باشم. اما چه می‌شد کرد؟ خانواده‌ام هزینه کالج، یعنی شهریه و خرجی ماهانه‌ام را می‌دادند و باید به همان رضایت می‌دادم.

خوابگاه در قسمت وسیعی از منطقه مرتفعی در بخش بان‌کی‌یو قرار گرفته بود و منظره شگفت‌انگیزی داشت. دیوار بلندی محصورش کرده بود و درست بعد از دروازه ورودی اصلی ناروژ بزرگی بود که ۱۵۰ سال یا شاید هم بیشتر قدمت داشت و پایش که می‌ایستادی و به بالا نگاه

1. Firefly

می‌کردی، می‌دیدى شاخه‌های بزرگ و برگ‌های انبوهش چطور آسمان را پوشانده است. پیاده‌روی سیمانی درخت را دور می‌زد و بعد درست از وسط حیاط می‌گذشت: هر دو سوی درخت دو ساختمان بتونی بزرگ سه طبقه کنار هم بودند. صدای گوشخراش خواننده‌ای که از رادیوی ترانزیستوری پخش می‌شد، همیشه از پنجره‌های باز سرو صدا می‌کرد. پرده‌های اتاق‌ها همگی کرم‌رنگ بودند که کم‌تر در مقابل نور آفتاب محو می‌شود.

ساختمان دو طبقه اصلی روبروی پیاده‌رو بود. اتاق غذاخوری و حمام عمومی در طبقه اول بود و تالار کنفرانس، اتاق مهمان و اتاق خواب‌ها در طبقه دوم.

بعد از ساختمان اصلی، ساختمان خوابگاه سوم قرار داشت که آن هم سه طبقه بود. حیاط خیلی بزرگ بود و آب‌پاش‌ها درحالی‌که زیر نور آفتاب برق می‌زدند، روی چمن‌ها می‌چرخیدند. دور تا دور کل آن‌جا و پشت ساختمان اصلی یک زمین فوتبال و راگبی و شش زمین تنیس بود. از این بیش‌تر هم کسی می‌خواهد؟.

تنها مشکل خوابگاه، مسئول اداره آن‌جا بود. یک مؤسسه خیریه اسرارآمیز که یک جناح راستی افراطی مدیریتش بود (هرچند از نظر خیلی‌ها این مشکل نبود). نگاه مختصری به نشریه خوابگاه مسئله را روشن می‌کرد. خوابگاه با نیت «نیل به اهداف اساسی آموزش و پرورش استعدادهای نویدبخش برای خدمت به کشور» تأسیس شده بود و فعالان موفق کسب و کار که از قرار معلوم با این فلسفه موافق بودند به تأمین هزینه‌هایش کمک می‌کردند. قصه رسمی که این بود. مثل همه چیزهای دیگر آن‌جا، در باره آنچه پشت پرده می‌گذشت فقط حدس و گمان وجود داشت.

شایع بود خوابگاه حقه‌ای برای فرار از مالیات یا نقشه‌ای برای زمین‌خواری است. البته این مسئله در زندگی روزمره خوابگاه تأثیری نداشت. فکر می‌کنم در عمل مهم نبود چه کسانی آن‌جا را اداره می‌کردند: راستی‌ها، چپی‌ها، یا حتی اراذل و اوباش، فرقی نمی‌کرد. حقیقت ماجرا هرچه که بود از بهار ۱۹۶۷ تا پاییز ۱۹۶۸ این خوابگاه خانه من بود.

خوابگاه هر روز با مراسم رسمی افراشتن پرچم شروع می‌شد. سکوی پرچم وسط حیاط بود و برای همین از همه پنجره‌های خوابگاه دیده می‌شد. البته سرود ملی را هم پخش می‌کردند. درست مثل اخبار ورزشی و مارش که با هم همراه است و یکی بدون دیگری نمی‌شود.

نقش پرچم‌افراز را مسئول خوابگاه شرقی، که من هم در آن بودم، اجرا می‌کرد. تقریباً پنجاه ساله بود و در کل ظاهر خشنی داشت. در میان موهای وزوزی‌اش تک‌دانه‌های خاکستری افتاده بود و جای زخم بلندی روی گردن آفتاب‌سوخته‌اش به چشم می‌خورد. شایع بود فارغ‌التحصیل دانشکده نظامی ناکائوست. کنار دست او دانشجویی بود که به عنوان دستیارش انجام وظیفه می‌کرد. این آدم اساساً یک معما بود. موهایش خیلی کوتاه بود و همیشه یونیفرم می‌پوشید. هیچ‌کس هم نمی‌دانست اسمش چیست یا توی کدام اتاق زندگی می‌کند. هیچ‌وقت در سالن غذاخوری یا حمام عمومی با او برخورد نکرده بودم. حتی مطمئن نبودم دانشجوی باشد. اما وقتی یونیفرم می‌پوشید چه کاره می‌توانست باشد؟ برخلاف مرد دانشکده‌ای او کوتاه‌قد و چاق و رنگ پریده بود. هر روز ساعت شش صبح، آن دو نفر پرچم آفتاب تابان را بر فراز میله پرچم می‌افراشتند.

منی‌دانم این صحنه کوتاه را چندبار تماشا کردم. ساعت شش صبح

زنگ به صدا در می آمد و آن‌ها داخل حیاط می آمدند. پسر یونیفرم پوش یک جعبه چوبی سبک، و مرد دانشکده‌ای یک ضبط صوت سونی کوچک همراه خود می آوردند. مرد دانشکده‌ای ضبط صوت را روی سکو می گذاشت. پسر یونیفرم پوش در جعبه را باز می کرد. داخل جعبه پرچم ژاپن بود که خیلی مرتب تا شده بود. پسر یونیفرم پوش آن را به رئیس می داد و او هم آن را به طناب متصل می کرد و پسر یونیفرم پوش ضبط صوت را روشن می کرد.

«بادا که برقرار بماند این دولت صلح تا ابد...» و بعد پرچم از میله بالا می رفت.

وقتی آن‌ها به آن قسمت می رسیدند که می گفت: «تا آن زمان که این سنگ‌های خرد...» پرچم تا نیمه میله رسیده بود و سرود که به آخر می رسید پرچم به بالای میله می رسید. آن دو خبردار می ایستادند و به پرچم خیره می شدند. روزهای آفتابی که نسیم می وزید، آن صحنه خیلی دیدنی می شد.

مراسم شبانگاهی هم مثل مراسم صبحگاهی بود و فقط برعکس اجرا می شد. پرچم از روی میله پایین آورده می شد و داخل جعبه چوبی گذاشته می شد. پرچم شب‌ها در اهتزاز نبود.

نمی دانم چرا پرچم باید شب‌ها کنار گذاشته می شد، این کشور شب‌ها هم وجود دارد، این طور نیست؟ خیلی ها شب‌ها هم به سختی کار می کنند. این که پرچم بالای سر این آدم‌ها در اهتزاز نباشد عادلانه به نظر نمی رسد. شاید ناراحت شدن به این خاطر، کار احمقانه‌ای باشد، چیزی که تنها آدمی مثل من ممکن است جوشش را بزند.

سال اولی‌ها و سال دومی‌ها دو نفری در یک اتاق زندگی می کردند. اما سال سومی‌ها و سال آخری‌ها تنها زندگی می کردند. اتاق دو نفره‌ای که

من در آن بودم، تنگ و کوچک بود. روی دیوارِ مقابل در، پنجره‌ای با چارچوب آلومینیومی وجود داشت. اثاث اتاق ساده بود اما خیلی محکم ساخته شده بود. دو میز و صندلی، یک تختخوابِ چند طبقه، دو کمد و قفسه‌های دیواری. توی بیش‌تر اتاق‌ها، قفسه‌ها پر از وسایل معمولی مثل رادیوی ترانزیستوری و موخشنک‌کن و قهوه‌جوش برقی، قوطی‌های قهوهٔ فوری، شکر، ظروف پخت رشته‌فرنگی و فنجان و بشقاب بود. روی دیوارهای گچی پوسترهای عاشقانه چسبانده شده بود و کتاب‌های درسی و رمان‌های عامه‌پسند روی میز چیده شده بود.

از آن جایی که فقط مردها در این اتاق‌ها زندگی می‌کردند، آنجا همیشه کثیف بود. ته سبدهای آشغال همیشه پر از پوست پرتقال بود و قوطی‌های کنسرو خالی که به جای زیرسیگاری از آن‌ها استفاده می‌شد، تا شش سانتی‌متر پر از ته‌سیگار بود. روی فنجان‌ها پر از لکه‌های قهوه بود و پوشش نایلونی بسته‌های اسپاگتی و قوطی‌های خالی آبجو همه‌جا پخش زمین بودند. باد که می‌زد توده‌ای گرد و خاک از روی زمین بلند می‌شد. بوی گند رخت‌چرک‌هایی که زیر تخت تلنبار شده بودند تا آسمان بالا می‌رفت و چون تقریباً همه فراموش می‌کردند رختخواب‌هایشان را بیرون پهن کنند آنجا همیشه بوی عرق می‌داد.

با این حال اتاق ما بی‌عیب و نقص بود. ذره‌ای کثافت روی زمین نبود و تا چشم کار می‌کرد همه‌جا زیرسیگاری‌های براق قرار داشت. رختخواب‌ها را هفته‌ای یک‌بار هوا می‌دادیم و مدادها را مرتب داخل جامدادی ردیف می‌کردیم. اتاق‌ها به جای پوسترهای عاشقانه با تصاویری از کانال‌های آمستردام تزیین شده بودند. چرا؟ خیلی ساده است. چون هم‌اتاقی من شیفته تمیزی بود. به خاطر این‌که او همه این کارها را انجام می‌داد و رخت‌چرک‌های خودش و اگر باورتان بشود

حتی رخت‌های مرا می‌شست. من دست به هیچ چیز نمی‌زدم. همین که آبجو تمام می‌شد و قوطی خالی را روی میز می‌گذاشتم، او آن را داخل سطل زباله می‌انداخت.

هم‌اتاقی‌ام دانشجوی جغرافیا بود. به من می‌گفت: «من دَ دَ نقشه می‌خونم.» پرسیدم: «پس تو کار نقشه‌ای، ها؟»

«درسته، می‌خوام تو مؤسسه ملی جغرافیا کار کنی و دَ دَ نقشه تهیه کنی.» تصور کردم او می‌خواهد نقشه‌های خودش را تهیه کند. تا آن وقت به فکرم نرسیده بود که چه جور آدم‌هایی نقشه تهیه می‌کنند و هدفشان از این کار چیست. فکرش را بکن، باید قبول کرد برای کسی که می‌خواست توی مؤسسه ملی جغرافیا کار کند کمی عجیب بود که هر وقت کلمه نقشه را می‌گفت لکنت زبان می‌گرفت. فقط گاهی وقت‌ها دچار لکنت می‌شد و بعضی وقت‌ها هم اصلاً لکنت نداشت. اما هر وقت به کلمه نقشه می‌رسید، لکنت می‌گرفت.

از من پرسید: «تو چی می‌خونی؟»

جواب دادم: «نمایش.»

«منظورت اینه که بازیگری؟»

«نه، من تو نمایش بازی نمی‌کنم. من نمایشنامه می‌خونم. از راسین، از یونسکو، از شکسپیر و امثال اون.»

گفت: «در باره شکسپیر شنیدم، اما در مورد اونای دیگه نه.» راستش خودم هم چیز زیادی در باره‌شان نمی‌دانستم، فقط تعریف‌های درسی را بلد بودم.

پرسید: «بگذریم، به این جور چیزها علاقه داری دیگه، نه؟»

«نه زیاد.»

حرف‌هایم گیجش کرد. سردرگم که می‌شد لکنتش بدتر می‌شد. حس

کردم کار بدی انجام داده‌ام. خواستم آرامش کنم، با عجله توضیح دادم. «من به همه موضوعات علاقه دارم. فلسفه هند، تاریخ مشرق زمین، هر چیزی. آخر سر نمایش رو انتخاب کردم. همین.»

درحالی که هنوز افسرده بود، با اصرار گفت: «سر در نیارم، م م م من، من به دَ دَ نقشه علاقه دارم، برای همین دارم یاد می‌گیرم چطور تهیه‌شون کنم. این همه راه تا دُ دُ توکیو اومدم تا برم کالج و پدر و مادرم خرج مَم منو می‌دن اما در مورد تو سر در نمی‌آرم.»

حرف‌هایش منطقی‌تر از حرف‌های من بود. فکر کردم به زحمتش نمی‌ارزد و بی‌خیال تعریف کردن ماجرای خودم شدم. قرعه انداختیم که کدام یکی تخت بالا و پایین را برداریم. بالایی را من برداشتم.

بلندقد بود، موهای کوتاه داشت و گونه‌هایش برجسته بود. همیشه پیراهن سفید و شلوار سیاه می‌پوشید. به آموزشگاه که می‌رفت همیشه یونیفرم و کفش مشکی می‌پوشید و یک کیف سیاه دست می‌گرفت. ظاهر یک دانشجوی راستی تمام‌عیار را داشت و دیگران هم توی خوابگاه در مورد او همین‌طور فکر می‌کردند، اما واقعیت این بود که این آدم اصلاً به سیاست علاقه نداشت، فقط در انتخاب لباس مشکل داشت. تنها چیزی مثل تغییرات خط ساحلی و تونل‌های تازه تمام‌شده و چیزهایی از این دست علاقه او را جلب می‌کرد. هروقت در باره این موضوعات حرف می‌زد، یکسره لکنت می‌گرفت و تا وقتی داد بزنی و بگویی ممنون، یا این‌که خوابت بگیرد، حرف‌هایش را یکی دو ساعتی ادامه می‌داد.

هر روز صبح دقیقاً سر ساعت شش با سرود ملی که ساعت زنگ‌دارش بود بیدار می‌شد. برای همین هم فکر می‌کنم مراسم افراشتن پرچم همه‌اش وقت تلف کردن نبود. لباس می‌پوشید، دست و صورتش را می‌شست و به صورت باورنکردنی آن را کش می‌داد. گاهی وقت‌ها از

خودم می پرسیدم نکند دندان هایش را بیرون می آورد و یکی یکی مسواک می زند.

به اتاق که برمی گشت حوله اش را صاف می کرد و روی آویز می انداخت و مسواک و صابونش را دوباره روی قفسه می گذاشت. بعد رادیو را روشن می کرد و با برنامه صبحگاهی ورزش می کرد.

من بیش تر شب ها تا دیروقت بیدار می ماندم و صبح ها زیاد می خوابیدم، برای همین هم وقتی بیدار می شد من غرق خواب بودم. وقتی به آن قسمت می رسید که شروع به بالا و پایین پریدن می کرد، من هم توی تخت خواب بالا و پایین می رفتم. هر بار که بالا می پرید و باور کنید که خیلی هم بالا می پرید، سرم نزدیک شش هفت سانتی متر از روی بالش بالا می پرید.

مگر این طوری می شد خوابید.

روز چهارم بود که گفتم: «واقعاً متأسفم. اما می خوام ببینم می تونی روی پشت بومی جایی ورزش کنی، این طوری نمی تونم بخوابم.»

جواب داد: «نمی شه، اگه اون جا ورزش کنم، طبقه سومی ها اعتراض می کنن.» این جا طبقه اوله، کسی زیر پای ما نیست.»

«خب چطوره تو حیاط ورزش کنی؟»

«نمی شه، من رادیوی ترانزیستوری ندارم. اون وقت دیگه نمی تونم آهنگ گوش کنم، بدون آهنگ نمی تونم ورزش کنم.»

رادیواش از آن هایی بود که باید به برق وصل می شد. رادیوی ترانزیستوری خودم را می توانستم به او قرض بدهم اما رادیوی من فقط موج اف ام را می گرفت.

«خب حداقل، می تونی صدای آهنگ رو کم کنی و دیگه نپری؟ تمام اتاق می لرزه، نمی خوام اعتراض کنم ولی...»

انگار تعجب کرده بود: «نپرم؟ منظورت از پَپریدن چیه؟»
 «می دونی، همون قسمتی که بالا و پایین می پری؟»
 «منظورت چیه؟»

احساس کردم الان دردسر درست می شود. به خودم گفتم عقب
 نکش، حرفت رو بزن. حالا که مسئله را پیش کشیده بودم دیگر
 نمی توانستم عقب نشینی کنم. برای همین شروع کردم به تقلیدِ ملودی
 برنامه ورزش رادیو اناج کی و بالا و پایین پریدن با موزیک.
 «می بینی؟ همین قسمت، مگه این قسمت جزو برنامه ورزش هر
 روزت نیست؟»

«آها، آها، فهمیدم، متوجه نشده بودم.»
 گفتم: «خب، هیچ راهی نداره این قسمت رو حذف کنی، با بقیه اش
 می تونم کنار بیام.»

پیشنهادم را رد کرد و گفت: «متأسفم، اما نمی تونم یه قسمت رو حذف
 کنم، ده ساله دارم ورزش می کنم، وقتی شروع می کنم، بدون فکر کردن
 انجامش می دم، اگه یه قسمت رو انجام ندَم دیگه زنی تونم، بقیه اش رو
 انجام بدم.»

«چطوره همش رو انجام ندی؟»

«فکر می کنی کی هستی که به من دستور می دی؟»

«وایسا. من دستور نمی دم، فقط می خوام تا ساعت هشت بخوابم. اگه
 خوابیدن تا هشت چیز زیاده، می خوام مثل همه آدم های دیگه از خواب
 بیدار بشم. تو باعث می شی وقتی بیدار می شم، احساس کنم وسط یه
 مسابقه کیک خوری هستم. حواست به من هست؟»

گفت: «آره هست.»

«خب فکر می کنی چی کار باید بکنیم.»

«آهان، فهمیدم! چرا نمی‌یای بلند شیم و با هم ورزش کنیم؟»
تسلیم شدم و دوباره خوابیدم. از آن به بعد او برنامه هر روز صبحش را
ادامه داد و حتی یک روز هم ترکش نکرد.

وقتی ماجرای ورزش صبحگاهی هم‌اتاقی‌ام را برای او تعریف کردم
خندید. قصدم این نبود که ماجرا خنده‌دار به نظر بیاید اما آخر سر خودم
هم خنده‌ام گرفت. خنده فقط یک لحظه طول کشید و باعث شد بفهمم از
آخرین باری که خنده‌اش را دیده‌ام، مدت‌ها می‌گذرد.

عصر یک روز یک‌شنبه ماه می بود. از قطار ایستگاه یوستویا پیاده
شده بودیم و داشتیم در مسیر ریل‌های راه‌آهن ایچی گایا قدم می‌زدیم.
سر ظهر باران متوقف شده بود و باد جنوب ابرهایی را که در ارتفاع کم
بودند پراکنده کرده بود. برگ‌های گیلاس که در زمینه آسمان حک شده
بود در باد تکان می‌خوردند و می‌درخشیدند. نور آفتاب حس و حال
اوایل تابستان را داشت. بیش‌تر آدم‌هایی که از کنارشان رد می‌شدیم،
کت‌ها و ژاکت‌هایشان را درآورده بودند و روی شانه انداخته بودند.
جوانی که توی زمین تنیس بود فقط یک شلوار کوتاه به تن داشت و راکتش
را عقب و جلو تاب می‌داد. قاب فلزی راکت توی آفتاب بعد از ظهر
می‌درخشید. تنها دو راهبه که روی نیمکت نشسته بودند هنوز لباس‌های
زمستانی به تن داشتند. نگاه کردن به آن‌ها باعث شد بفهمم هرچه باشد
هنوز تابستان از راه نرسیده است.

تنها به اندازه پانزده دقیقه پیاده روی طول کشید تا عرق از پشتم سرازیر
شد. پیراهن ضخیم کتانی‌ام را درآوردم و فقط تی شرت به تنم باقی ماند.
او آستین‌های ژاکت خاکستری رنگش را تا بالای آرنج تا زد. ژاکت کهنه
بود و به خاطر شستشوی زیاد رنگ و رویش رفته بود. به نظر آشنا
می‌آمد، انگار قبلاً خیلی وقت پیش‌تر آن را دیده بودم.

پرسید: «هم اتاقی بودن با یه نفر دیگه جالبه؟»

«مشکل بشه گفت، خیلی وقت نیست که اون جام.»

جلوی آبخوری ایستاد، یک مشت آب خورد، دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد و دهانش را با آن پاک کرد. بند کفش های تنیش را گره زد و متفکرانه گفت: «می خوام بدونم برای من مناسبه؟»

«منظورت زندگی تو خوابگاهه؟»

گفت: «آره.»

«نمی دونم، بیش تر از چیزی که فکر کنی زحمت داره. کلی مقررات هست، ورزش های رادیویی رو که دیگه نگو.»

گفت: «آره، راست می گی.»

مدتی به فکر فرو رفت، بعد مستقیم توی چشم های من نگاه کرد. چشم هایش به طرز عجیبی زلال بود. هیچ وقت متوجه آنها نشده بودم. یک جور احساس زلالی عجیبی به من می داد. مثل زل زدن به آسمان. درحالی که به چشم های من زل زده بود، گفت: «اما بعضی وقت ها فکر می کنم باید همین کارو بکنم، منظورم اینه که...»

لبش را گاز گرفت، نگاهش را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم. فراموشش کن.»

گفتگو پایان یافت و او دوباره شروع کرد به راه رفتن.

شش ماهی می شد که ندیده بودمش. آن قدر لاغر شده بود که تقریباً او را نشناختم؛ گونه های برجسته اش آب رفته بود، گردنش هم همین طور. نه این که لاغر و استخوانی شده باشد، قشنگ تر از همیشه شده بود. می خواستم این را به او بگویم اما نمی دانستم چطور باید حرف را به آن جا بکشانم. برای همین منصرف شدم.

آمدن ما به یوتسویا دلیل خاصی نداشت، همین طوری توی قطار خط

چو همدیگر را دیدیم. هیچ کدامان برنامه خاصی نداشتیم، او گفت بیا پیاده شویم، و پیاده شدیم. حالا که با هم تنها شده بودیم، حرف زیادی برای گفتن نداشتیم. نمی دانم چرا گفته بود از قطار پیاده شویم چون از همان اول هم چیز زیادی نداشتیم که بتوانیم در باره اش صحبت کنیم. بعد از این که توی ایستگاه پیاده شدیم او بدون یک کلمه حرف جلو زد. پشت سرش راه افتادم و تا می توانستم تقلا کردم عقب نمانم. پیوسته یک متری بینمان فاصله بود و من از پشت سر نگاهش می کردم و راه می رفتم.

هرازگاهی سر بر می گرداند تا چیزی بگوید و من یک جوری جوابش را می دادم. اما بیش تر وقت ها به فکر نمی رسید در جوابش چه بگویم. حرف هایی را که می زد نمی فهمیدم، اما به نظرم این مسئله ناراحتش نمی کرد. او حرف هایش را می زد، بعد بر می گشت و دوباره در سکوت راه می افتاد.

در ایداباشی به سمت راست پیچیدیم. بعد به خندق کاخ رسیدیم، بعد تقاطع جیم بوچو را رد کردیم. شیب اوچانو میزو را بالا رفتیم، هونگو را میابنر زدیم و بعد مسیر ریل های راه آهن را تا کوماگومه دنبال کردیم، پیاده روی طولانی ای بود. وقتی به کوماگومه رسیدیم هوا تقریباً داشت تاریک می شد.

یکدفعه پرسید: «ما کجاییم؟»

گفتم: «توی کوماگومه. یه دور بزرگ زدیم.»

«چطوری از این جا سر در آوردیم.»

«تو ما رو آوردی، من داشتم دنبال تو می اومدم.»

در غذاخوری نزدیک ایستگاه اسپاگتی خوردیم. از اول تا آخر غذا هم هیچ کدام حرفی نزدیم. از پیاده روی خسته شده بودم و احساس می کردم

الان است که از حال بروم. او فقط سر جایش نشست و به فکر فرو رفت. غذا که تمام شد، به طرفش برگشتم و گفتم: «واقعاً روی فرم اومدی.»

«غافلگیر شدی؟ من توی دبیرستان دورِ کشور رفتم، پدرم کوه‌پیمایی رو خیلی دوست داره برای همین از وقتی کوچیک بودم روزهای یک‌شنبه می‌رفتم پیاده‌روی، حتی هنوزم پاهام خیلی قویه.»

«فکرشم نمی‌کردم.»

خندید.

گفتم: «تا خونه باهات می‌آم.»

«ممنونم، خودم می‌تونم برگردم، نگران نباش.»

گفتم: «اصلاً زحمتی نداره.»

«واقعاً مشکلی نیست، عادت کردم تا خونه تنها برم.»

راستش این حرف را که زد خیالم راحت شد. تا آپارتمان او با قطار بیش‌تر از یک ساعت راه بود و برای ما که تمام مدت بی‌حی یک کلمه کنار هم می‌نشستیم، راه خیلی زیادی بود. برای همین، آخر سر تنها به خانه برگشت. از این‌که تا خانه تنها برمی‌گشت احساس بدی داشتم، برای همین پول غذا را حساب کردم.

وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم، به طرفم برگشت و گفت:

«اوم... می‌خواستم بدونم، اگه اشکالی نداشته باشه... می‌شه دوباره همدیگه رو ببینیم؟ می‌دونم هیچ دلیلی نداره که من بخوام تا...»

درحالی‌که کمی جا خورده بودم، گفتم: «دلیل خاصی نمی‌خواد.» کمی سرخ شد، احتمالاً فهمیده بود من هم غافلگیر شده‌ام.

گفت: «نمی‌تونم منظورمو خوب بیان کنم.»

سراسیمه‌های ژاکتش را تا روی آرنج‌هایش بالا زد و بعد دوباره آن‌ها را پایین داد. نور چراغ‌های برقی کرک‌های ظریف روی بازوانش را به رنگ طلایی زیبایی درآورده بود.

«دلیل کلمه مناسبی نیست، باید از کلمه دیگه‌ای استفاده می‌کردم.»
 هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و چشمانش را انگار در جستجوی
 کلمات مناسب باشد، به هم نزدیک کرد، اما آن کلمات نمی‌آمد.
 گفتم: «به نظر من ایرادی نداره.»

گفت: «نمی‌دونم... به نظرم این روزا نمی‌تونم منظورم رو خوب
 برسونم، نمی‌تونم. هربار تقلا می‌کنم چیزی بگم سوء تفاهم پیش می‌آد. یا
 این طوری می‌شه یا چیزی که می‌گم برعکس اون چیزی می‌شه که
 می‌خواستم بگم. هر چی بیش‌تر تلاش می‌کنم درستش کنم، بدتر می‌شه.
 بعضی وقتا حتی یادم نمی‌آد که اول چی می‌خواستم بگم. انگار تنم به دو
 قسمت تقسیم شده و یکی از اونا اون یکی رو دورِ یه ستون بزرگ دنبال
 می‌کنه. ما دور اون می‌دویم، نیمه دوم کلمه‌های مناسب رو داره. اما من
 هیچ وقت نمی‌تونم بگیرمش.»

دست‌هایش را روی میز گذاشت و به چشم‌هایم خیره شد.
 «منظورمو می‌فهمی؟»

گفتم: «همه گاهی وقتا این طوری می‌شن. آدم نمی‌تونه احساسش رو
 طوری که می‌خواد به زبون بیاره و این آدمو آزار می‌ده.»
 این چیزی نبود که او انتظار شنیدنش را داشت.
 گفت: «نه منظورم این نبود.» و ساکت شد.

گفتم: «من از این که دوباره بینمت ناراحت نمی‌شم. من کلی وقت آزاد
 دارم. پیاده روی کردن مطمئناً خیلی بهتر از اینه که تمام روز دراز بکشم.»
 توی ایستگاه از همدیگر جدا شدیم. گفتم: «خدا حافظ.» او گفت:
 «خدا حافظ.»

اولین باری که دیدمش بهار دومین سالی بود که به دبیرستان می‌رفتم.

همسن بودیم و او به یک مدرسه معروف مسیحی می‌رفت. یکی از دوستان صمیمی‌ام که از قضا دوست او هم بود ما را به هم معرفی کرد. آن‌ها از دوره ابتدایی همدیگر را می‌شناختند و خانه‌هایشان تنها تا پایین خیابان با همدیگر فاصله داشت.

آن‌ها هم مثل همه دختر و پسرهایی که از وقتی کم‌سن و سال بوده‌اند همدیگر را می‌شناخته‌اند، علاقه زیادی به خلوت کردن نداشتند. همیشه به خانه‌های همدیگر می‌رفتند و با خانواده یکیشان شام می‌خوردند. خیلی وقت‌ها دو نفره همدیگر را می‌دیدیم. اما به گمانم من هیچ وقت نمی‌توانستم با دخترها کنار بیایم. برای همین دیدارهای ما معمولاً سه نفره می‌شد که از نظر من ایرادی نداشت. هر کدام نقشی برای ایفا کردن داشتیم. من مهمان بودم، دوستم نقش یک میزبان قابل را بازی می‌کرد و او دستیار دوست داشتنی و نقش اول زن بود.

دوستم میزبان خیلی خوبی بود. شاید بعضی وقت‌ها سرد به نظر می‌آمد اما اصولاً آدم مهربانی بود و با همه به احترام رفتار می‌کرد. عادت داشت با شوخی‌های قدیمی‌اش سر به سر ما دو نفر، یعنی من و او، بگذارد. اگر یکیمان ساکت می‌شد او گفتگو را از سر می‌گرفت و تلاش می‌کرد از آن حالت بیرونمان بیاورد. شاخک‌هایش بلافاصله حس و حالی را که در آن بودیم درمی‌یافت و حرف‌های مناسب بیرون می‌ریخت. استعداد دیگری هم داشت، می‌توانست کاری کند که کسل‌کننده‌ترین آدم دنیا فوق‌العاده به نظر بیاید، هر وقت با او حرف می‌زدم احساس می‌کردم زندگی کسل‌کننده‌ام یک زندگی پرمایه‌تر شده است.

اما وقتی دوستم از اتاق بیرون می‌رفت، دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. هیچ وجه اشتراکی نداشتیم و موضوعی برای حرف زدن پیدا نمی‌کردیم. همان‌جا می‌نشستیم، با زیرسیگاری‌ها بازی می‌کردیم، آب را

مزه مزه می کردیم و بی صبرانه منتظر می ماندیم تا دوستم برگردد. به محض این که او برمی گشت صحبت از همان جایی که قطع شده بود، ادامه پیدا می کرد.

فقط یک بار دیگر، آن هم سه ماه بعد از تشییع جنازه دوستم بود که دوباره او را دیدم، موضوعی برای صحبت داشتیم. برای همین در یک کافه همدیگر را دیدیم. اما به محض این که صحبت هایمان درباره آن تمام شد، دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم. چندبار شروع کردم چیزی بگویم اما حرف هایم کم کم تحلیل رفت. دلخور به نظر می آمد. انگار از دستم عصبانی باشد اما نفهمیدم چرا. خدا حافظی کردیم.

شاید از این عصبانی بود که آخرین نفری که دوستم را زنده دیده بود من بودم نه او. می دانم که نباید این را می گفتم اما کاری از دستم برنمی آمد. آرزو می کردم ای کاش می توانستم جایم را با او عوض کنم اما این کار ممکن نبود. خود او نوشته بود که: «وقتی چیزی اتفاق افتاد، دیگر نمی شود آن را به حالت اول برگرداند.»

توی آن بعد از ظهر ماه می، بعد از مدرسه بود، البته مدرسه هنوز تعطیل نشده بود. اما ما، یعنی من و دوستم بیرون زدیم و به یک سالن بلیارد رفتیم و چهار دست بازی کردیم. دست اول را من بردم و سه تایی آخری را او، همان طور که شرط بسته بودیم بازنده باید پول بازی را حساب می کرد.

همان شب دوستم در گاراژ خانه شان مرد. یک تکه پلاستیک را داخل لوله اگزوز ماشین N360 خودش چپاند، پنجره هارا با نوار پوشاند و ماشین را روشن کرد. نمی دانم چقدر طول کشید تا بمیرد. وقتی پدر و مادرش که به ملاقات یکی از بستگان مریضشان رفته بودند برگشتند، او مرده بود. رادیوی ماشین هنوز روشن بود و یک قبض پمپ بنزین هنوز زیر برف پاکن بود.

دوستم هیچ یادداشت یا سرنخی در باره انگیزه‌اش از این کار به جا نگذاشته بود. آخرین نفری بودم که او را زنده دیده بودم. برای همین پلیس برای بازجویی احضارم کرد. به آن‌ها گفتم که رفتار دوستم عادی بود و مثل همیشه به نظر می‌آمد. کسی که می‌خواهد خودش را بکشد معمولاً سه دست بازی را پشت سر هم نمی‌برد، می‌برد؟ پلیس فکر می‌کرد هر دوی ما تا حدی مظنون هستیم. به نظرم آن‌ها نتیجه گرفته بودند دانش‌آموزی که از کلاس فرار می‌کند تا در سالن بیلارد وقت‌گذرانی کند، می‌تواند مرتکب خودکشی هم بشود.

توی روزنامه مطلب کوتاهی در باره مرگ دوستم چاپ شد، فقط همین. پدر و مادرش از شرّ ماشین خلاص شدند و چند روزی توی مدرسه روی نیمکت او گل‌های سفید می‌گذاشتند.

از مدرسه که فارغ‌التحصیل شدم، به توکیو رفتم. فکر می‌کردم تنها کاری که باید انجام بدهم این است که سعی کنم زیاد فکر نکنم. تصمیم گرفتم همه چیز؛ میزهای بیلارد نمدپوش سبزرنگ، ماشین قرمز رنگ دوستم، گل‌های سفید روی میز، دودی که از دودکش بلند کوره سوزاندن اجساد بالا می‌رفت و وزنه کاغذ بزرگ توی اتاق بازجویی پلیس، همه را فراموش کنم. اوایل به نظرم آمد که توانسته‌ام. اما چیزی مانند هوا در وجودم باقی مانده بود و نمی‌توانستم درکش کنم. در گذر زمان، این هوا شکل ساده و روشنی پیدا کرد؛ به شکل کلمات و آن کلمات این بود:

«مرگ نقطه مقابل زندگی نیست بلکه قسمتی از آن است.»

کافی است آن را با صدای بلند بگویی، آن وقت دیگر برایت عادی می‌شود. فقط شهود محض است. اما آن موقع، این‌ها به شکل کلمات نبود. بیش‌تر شبیه هوایی بود که تنم را پر کرده باشد. اطراف من، مرگ توی همه چیز بود داخل وزنه کاغذ، داخل چهار تا توپ میز بیلارد.

همچنان که زندگی می‌کنیم مرگ را همانند ذرات ریز غبار به درون ریه‌هایمان می‌کشیم.

تا آن موقع همیشه فکر می‌کردم مرگ در قلمرو جداگانه‌ای قرار دارد، البته می‌دانستم که مرگ غیرقابل اجتناب است اما خیلی راحت می‌شود کنارش زد و گفتم، تا روزی که وقتش فرا برسد، مرگ با من کاری ندارد. زندگی این طرف است، و مرگ آن طرف. منطقی‌تر از این هم می‌شود؟ اما بعد از مرگ دوستم، دیگر این طور ساده لوحانه در باره مرگ فکر نمی‌کردم. مرگ نقطه مقابل زندگی نیست. مرگ تقریباً در درون من است. نمی‌توانستم این فکر را از خودم دور کنم که همان مرگی که دوست هفده ساله مرا در آن غروب ماه از من گرفت، مرا نیز در چنگال خویش اسیر کرده بود.

همان قدر سر در می‌آورم اما نمی‌خواستم زیاد در باره‌اش فکر کنم کار ساده‌ای نبود. هنوز هجده سالم بود و خیلی جوان‌تر از آن‌که جای امن و محکمی برای ایستادن پیدا کنم.

از آن پس هر ماه یکی دو بار او را می‌دیدم. فکر نمی‌کنم این دیدارها را غیر از ملاقات‌های عاشقانه بتوان چیز دیگری نامید. کلمه بهتری برایش سراغ ندارم.

او به یک کالج زنان در حومه توکیو می‌رفت. جای کوچک اما معتبری بود. از آپارتمان او تا کالج تنها ده دقیقه فاصله بود. توی راه تا دانشکده، آب انبار بزرگی بود که ما بعضی وقت‌ها آن‌جا قدم می‌زدیم. به نظر نمی‌آمد او هیچ دوستی داشته باشد و مثل قبل کاملاً ساکت بود. چیز زیادی برای گفتن نبود. برای همین، من هم زیاد حرف نمی‌زدم. ما فقط به همدیگر نگاه می‌کردیم و راه می‌رفتیم.

البته این طور نبود که به هیچ جا نرسیم. اواخر تعطیلات تابستانی بود که کم کم به صورتی کاملاً طبیعی کنار من راه می رفت نه پیشاپیش من. ما کنار هم راه می رفتیم. از شیب ها بالا و پایین می رفتیم، از روی پل ها می گذشتیم از عرض خیابان ها عبور می کردیم. جای به خصوصی مورد نظرمان نبود، برنامه خاصی هم نداشتیم. مدتی راه می رفتیم. کنار کافه ای برای خوردن قهوه می ایستادیم و بعد دوباره راه می رفتیم. فصل ها درست مثل اسلایدهای توی پروژکتور عوض می شدند. خزان از راه رسید و حیاط خوابگاه از برگ های نارون پوشیده شد. با پوشیدن پیراهن پشمی ام، توانستم بوی فصل جدید را حس کنم. بیرون رفتم و یک جفت کفش تازه خریدم.

اواخر پاییز، که باد سردتر شد، کم کم به من نزدیک تر شد. از روی کت پشمی ضخیمی که به تن داشتم می توانستم نفس هایش را احساس کنم. اما فقط همین بود. درحالی که دست هایم را داخل جیب های کتم می گذاشتم، راه می رفتم و راه می رفتم. کفش های هر دومان زیره لاستیکی داشت و قدم هایمان بی صدا بود. تنها هنگامی که برگ های خرد چنار زیر پایمان له می شد، صدایی از قدم هایمان در می آمد. این دست من نبود که او می خواست، بلکه دست آدم دیگری بود. گرمای من نبود، که گرمای دیگری بود. دست کم آن موقع این طور به نظر می آمد.

وقت هایی که به من تلفن می کرد یا صبح یک شنبه که به دیدنش می رفتم، بچه های خوابگاه سربه سرم می گذاشتند. آن ها فکر می کردند دوست پیدا کرده ام. نمی توانستم همه چیز را برایشان توضیح بدهم. دلیلی هم نداشت که این کار را بکنم. به همین خاطر گذاشتم همه چیز همان طوری که هست، ادامه پیدا کند. هر وقت از سر قرار بر می گشتم یکی از من می پرسید آیا موفق شده ام یا نه و جواب من همیشه این بود که: «مشکلی نیست.»

هجدهمین سال زندگی من به همین نحو گذشت. خورشید طلوع کرد و غروب کرد. پرچم بالا رفت و پایین آمد و روزهای یکشنبه من سر قرار با دوستِ دوستِ مرده‌ام رفتم. از خودم می‌پرسیدم: «فکر می‌کنی چه غلطی داری می‌کنی؟ بعد چه می‌شود؟» حتی کوچک‌ترین تصویری در این مورد نداشتم. توی دانشکده نمایشنامه‌های کلودل و راسین و آیزنشتاین را می‌خواندم. سبکشان را دوست داشتم اما فقط همین بود. توی دانشکده یا خوابگاه دوستان زیادی نداشتم و همیشه مشغول خواندن بودم برای همین همه فکر می‌کردند می‌خواهم نویسنده بشوم. اما نمی‌خواستم، نمی‌خواستم هیچ چیزی بشوم.

چندبار خواستم در باره احساساتم با او حرف بزنم. از میان همه آدم‌ها او باید درکم می‌کرد اما هیچ وقت نتوانستم بگویم چه احساسی داشتم. درست مثل همان چیزی که او گفته بود؛ هربار تقلا می‌کردم کلمات مناسب پیدا کنم، از چنگم می‌گریختند و در تاریکی اعماق سقوط می‌کردند.

تلفن توی راهرو خوابگاه بود و من غروب روزهای شنبه آنجا می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا زنگ بزند. گاهی وقت‌ها دو هفته تمام و بعضی وقت‌ها هم سه هفته پشت سر هم زنگ نمی‌زد. من هم همان‌طور توی راهرو روی صندلی می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم. غروب روزهای شنبه بیش‌تر دانشجوها بیرون می‌رفتند و خوابگاه در سکوت فرومی‌رفت. در فضای ساکن به ذره‌های نور خیره می‌شدم و تقلا می‌کردم احساساتم را درک کنم. همان قدر می‌دانستم هرکسی در وجود دیگری دنبال چیزی می‌گردد اما در مورد این که بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد چیزی به فکرم نمی‌رسید. دیواره‌ای نامرئی از هوا، در برابر من، دور از دسترس من ایستاده بود.

زمستان در یک فروشگاه صفحه‌های موسیقی در شین‌یوکو به صورت نیمه‌وقت مشغول به کار شدم. یک صفحه موسیقی هنری مانچینی را که یکی از آهنگ‌های مورد علاقه او به نام «دل نازنین» در آن بود توی کاغذی که طرح درخت کریسمس رویش بود، کادو کردم و روی آن نوار صورتی بستم و برای کریسمس به او دادم. او هم یک جفت دستکش پشمی که جای انگشت‌های آن یک تکه بود و خودش بافته بود به من داد. جای انگشت شست دستکش کمی کوتاه بود اما گرم.

او برای سال نو به خانه‌شان نرفت و برای سال نو دو نفری توی آپارتمان او شام خوردیم.

زمستان آن سال اتفاقات زیادی افتاد.

آخرهای ژانویه بود که هم‌اتاقی من دو روز تمام با تب نزدیک به چهل درجه توی رختخواب افتاد. به همین خاطر مجبور شدم قرارم را با او به هم بزنم. هم‌اتاقی‌ام طوری به نظر می‌آمد انگار هر لحظه ممکن بود بمیرد. کس دیگری هم نبود از او مراقبت کند، به همین خاطر نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم و بیرون بروم. مقداری یخ خریدم. آن را داخل یک کیسه پلاستیکی گذاشتم تا کیسه یخ درست کنم. عرقش را با حوله مرطوب و سرد پاک می‌کردم و هر ساعت حرارت بدنش را می‌گرفتم. تبش تمام طول روز پایین نیامد. اما روز بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده از رختخواب بیرون پرید و دمای بدنش به حالت عادی برگشت.

می‌گفت: «عجیبه، تا حالا توی عمرم تب نکرده بودم.»

دو بلیت رایگان کنسرت را که وقتشان گذشته بود نشان دادم و گفتم:

«خب این دفعه مطمئناً داشتی.»

گفت: «خوبه که مجانی بودن.»

فوری برف زیادی بارید.

اواخر فوریه با یکی از بچه‌های قدیمی خوابگاه سریک مسئله احمقانه حرفم شد و او را با مشت زدم. روی زمین افتاد و سرش به دیوار بتونی خورد. خوشبختانه حالش خوب بود اما مسئول خوابگاه احضارم کرد و به من اخطار داد. از آن به بعد زندگی توی خوابگاه دیگر مثل سابق نشد.

نوزده‌ساله شدم و بالاخره شدم سال دومی. اما در چند تا از درس‌ها مردود شدم، چند تا ب گرفتم و بقیه را سی و دی. او هم رفت سال دوم، اما نمراتش از من بهتر بود. همه درس‌هایش را گذرانده بود. چهار فصل آمده و رفته بود.

ماه ژوئن او بیست ساله شد. به سختی می‌توانستم بیست‌سالگی‌اش را تجسم کنم. همیشه فکر می‌کردیم که بهترین چیز آن است که بین نوزده‌سالگی و بیست‌سالگی در رفت و برگشت باشیم. همین قدر می‌فهمیدیم که بعد از هجده‌سالگی، نوزده‌سالگی می‌آید و بعد از نوزده‌سالگی هجده‌سالگی. اما حالا او بیست‌ساله شده بود و زمستان سال بعد من هم بیست‌ساله می‌شدم. تنها دوست مرده‌مان بود که همان‌طور در یک هفده‌سالگی ابدی باقی می‌ماند.

روز تولدش باران می‌بارید. توی شین‌یوکو کیک خریدم و با قطار به آپارتمان‌ش رفتم. قطار شلوغ بود و آن قدر بالا و پایین می‌پرید که وقتی به آپارتمان رسیدم، کیک به یک خرابه یونانی در حال فروپاشی تبدیل شده بود اما ما شروع کردیم. بیست شمع روی کیک گذاشتیم و روشنشان کردیم. پرده‌ها را کشیدیم و چراغ‌ها را خاموش کردیم و حالا یک جشن تولد واقعی داشتیم. او در یک بطری شراب را باز کرد و ما آن را با کیک خرد شده و مختصری خوراکی خوردیم.

گفت: «نمی‌دونم ولی بیست‌ساله شدن یه جورایی به نظرم مسخره می‌یاد. بعد از شام ظرف‌ها را جمع کردیم، روی زمین نشستیم و باقیمانده شراب را نوشیدیم. تا من یک لیوان را تمام کنم، او دو لیوان نوشیده بود. هیچ‌وقت به قدر آن شب حرف نزده بود. ماجراهایی طولانی در باره کودکی، دوران مدرسه و خانواده‌اش برایم تعریف کرد. داستان‌هایی که او شروع می‌کرد، به داستان بعدی منتهی می‌شد بعد به یک داستان دیگر و همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد. حرف‌هایش پایانی نداشت. ابتدا واکنش‌های مناسبی نشان می‌دادم که نشان می‌داد ماجرا را دنبال می‌کنم اما به‌زودی تسلیم شدم. یک صفحه گذاشتم و تمام که شد سوزن را بلند کردم و یکی دیگر گذاشتم. بعد از این‌که همه صفحه‌ها تمام شد اولی را دوباره گذاشتم. بیرون هنوز باران می‌بارید. در تمام مدتی که صحبت‌های یک نفره او بی‌وقفه جریان داشت، زمان به‌کندی می‌گذشت.

تا وقتی که خیلی دیر نشده بود چندان نگران این مسئله نبودم اما یک‌دفعه فهمیدم ساعت یازده شب است و او چهار ساعت تمام است که بی‌وقفه صحبت می‌کند. اگر نمی‌جنبیدم آخرین قطار را هم از دست می‌دادم. نمی‌دانستم چه کار کنم. باید می‌گذاشتم حرف‌هایش را تا وقتی خودش متوقفشان کند، ادامه بدهد؟ یا این‌که صحبت‌هایش را قطع می‌کردم و به آن پایان می‌دادم. بعد از کلی فکر تصمیم گرفتم صحبت‌هایش را قطع کنم. فکر کردم چهار ساعت کافی است.

آخر سر گفتم: «خب بهتره برم، متأسفم، خیلی دیر شده. خیلی زود می‌بینمت، باشه؟»

مطمئن نبودم حرف‌هایم منظورم را رسانده یا نه؟ مدت کوتاهی ساکت شد اما بعد دوباره صحبت تک‌نفره‌اش را از سر گرفت. تسلیم شدم و سیگار روشن کردم. به نظرم بهتر بود با نقشه دوم کنار می‌آمدم و می‌گذاشتم مابقی‌اش ادامه پیدا کند.

اما مدت زیادی طول نکشید که سکوت کرد. فهمیدم حرف‌هایش تمام شده است. نه این‌که خودش نخواهد حرف بزند. چشمه کلماتش خشک شده بود و پاره‌های کلمات، در هوا معلق مانده بود. تلاش کرد ادامه بدهد اما چیزی بیرون نیامد. چیز را گم کرده بود. لبانش کمی از هم جدا مانده بود و انگار تقلا کند چیزی را از پشت پرده ماتی تشخیص بدهد با حالتی مبهم به چشم‌های من نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم احساس گناه نکنم.

آهسته و درحالی‌که تک‌تک کلمات را می‌سنجیدم، گفتم: «نمی‌خواستم حرفاتو قطع کنم اما داره خیلی دیرم می‌شه. فکر می‌کنم بهتره برم.»

یک ثانیه بیش‌تر طول نکشید که قطره‌های اشک از روی گونه‌هایش پایین آمد و روی جلد یکی از صفحه‌های موسیقی ریخت. بعد از آن‌که اولین قطره افتاد، سیل‌بندها از هم پاشید و او که دست‌هایش را روی زمین گذاشته بود، به جلو خم شد و چنان اشک می‌ریخت، انگار دارد عُنق می‌زند. دستم را به نرمی جلو بردم. آرام می‌لرزید. بی‌صدا به هق‌هق افتاد و پیراهنم را با اشک مرطوب کرد. مدتی طولانی به این حالت ماندم تا گریه‌اش بند بیاید. اما نیامد.

خواهیدیم. شاید این کار مناسب‌ترین واکنش به آن وضعیت بود. شاید هم نه، نمی‌دانم چه کار دیگری باید می‌کردم. منِ احمق، از او پرسیدم چرا با دوستم نبوده و او به جای جواب دادن خودش را از من دور کرد و صورتش را به سمت دیگر برگرداند و به باران بیرون خیره شد. به سقف زل زده بودم و سیگار می‌کشیدم.

صبح باران متوقف شده بود. او هنوز خواب بود. رویش به طرف دیگر

بود. نمی دانم، شاید هم تمام مدت بیدار بود. یک بار دیگر همان سکوت یک سال قبل در میانش گرفته بود. مدتی به پشت رنگ پریده اش نگاه کردم و بعد تسلیم شدم و از تخت پایین آمدم.

انگار زمان در یک ایستگاه متوقف شده بود. جلد صفحه های موسیقی روی زمین پخش بود و نصفه یک کیک نیمه ویران میز را آذین داده بود. روی میز یک فرهنگ لغات و یک جدول صرف افعال فرانسه بود. روبروی میز یک تقویم به دیوار چسبانده شده بود، یک تقویم کاملاً سفید، بی هیچ نشانه ای یا نوشته ای از هر نوع.

لباس هایی را که کنار تخت روی زمین افتاده بود، جمع کردم. جلوی پیراهنم هنوز از اشک های او سرد و مرطوب بود.

یک صفحه از دفتر یادداشت او را که روی میز بود، کندم و برایش یادداشت گذاشتم. نوشتم: «زود با من تماس بگیر.» از اتاق بیرون رفتم و در را بستم.

یک هفته بدون تماس گذشت. به تلفن جواب نمی داد. برای همین یک نامه طولانی برایش نوشتم. تلاش کردم تا آن جا که می توانستم احساسم را صادقانه برای او بیان کنم. نوشتم: «خیلی چیزها دارد اتفاق می افتد که من هیچ چیز از آن ها نمی دانم، بیش ترین تلاش لعنتی خودم را می کنم تا از همه شان سر در بیاورم اما می دانی که این چیزها زمان می برد. هیچ نمی دانم زندگی ام به کجا می خواهد برسد. تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که نمی خواهم خودم را با فکر کردن در باره این چیزها ناراحت کنم. دنیا خیلی بی ثبات تر از آن است که آدم از این فکرها بکند. وقتی مجبور می شوم به این چیزها فکر کنم، نتیجه اش این می شود که آدم ها را به انجام دادن کاری وادار می کنم که از آن بیزارند. تحمل این چیزها برای من خیلی سخت است. خیلی دلم می خواهد دوباره ببینمت. اما نمی دانم این کار درست است یا نه...»

نامه‌ای که برایش نوشتم این چنین بود.

اول ژوئیه جواب نامه را دریافت کردم. یک نامه کوتاه بود.

فعلاً تصمیم گرفته‌ام به کالج نروم. می‌گویم فعلاً، اما شک دارم از این کار منصرف شوم. مرخصی گرفتن تنها یک تشریفات است. فردا از آپارتمانم می‌روم. می‌دانم این کار به نظرت خیلی ناگهانی می‌رسد اما خیلی در باره‌اش فکر کرده‌ام. می‌خواستم نظر تو را هم بدانم. چند بار دیگر هم خواستم این کار را بکنم اما به دلایلی نتوانستم. فکر می‌کنم از صحبت در این باره می‌ترسیدم.

لطفاً در باره اتفاقاتی که افتاده ناراحت نباش. مهم نیست چه پیش آمده، باید تمامش کنیم. می‌دانم این کار ممکن است تو را برنجاند و اگر این طور شود واقعاً متأسفم. منظورم این است که نمی‌خواهم خودت یا کس دیگری را به خاطر من مقصر بدانم. خودم باید با این مسئله کنار بیایم. پارسال هی عقبش انداختم. می‌دانم احتمالاً به خاطر من خیلی رنج کشیدی، حالا دیگر این رنج‌ها تمام شده‌اند.

یک آسایشگاه قشنگ توی کوهستان نزدیک کیوتو هست. تصمیم گرفته‌ام مدتی آن جا بمانم، بیش‌تر از آن‌که بیمارستان باشد، جایی است که آزادی هر کاری دلت می‌خواهد انجام بدهی. یک روز دوباره برایت نامه می‌نویسم و از آن جا بیش‌تر برایت می‌گویم. الان نمی‌توانم بنویسم. این دهمین بار است نامه را از نو می‌نویسم. نمی‌توانم کلماتی را که می‌خواهم پیدا کنم تا بگویم از بابت این‌که سال گذشته با من بودی چقدر ممنونم. باور کن بیش‌تر از این دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. صفحه موسیقی‌ای که به من دادی همیشه برایم عزیز است.

اگر یک‌روزی، یک‌جایی، توی این دنیای بی‌ثبات دو باره
همدیگر را دیدیم، امیدوارم بتوانم بیش‌تر از چیزی که الان برایت
می‌نویسم، حرف بزنم.

خدا حافظ

شاید نامه‌اش را بیش‌تر از صدبار خواندم و هر بار که می‌خواندمش اندوه
هولناکی در برم می‌گرفت. از جنس همان اندوه پریشان‌کننده‌ای که وقتی به
عمق چشم‌هایم نگاه می‌کرد، حس می‌کردم. نمی‌توانستم این احساسات
را از خودم برانم. این احساسات مثل باد، بی‌شکل و بی‌وزن بود و
نمی‌توانستم درکش کنم. صحنه‌ها به آرامی از برابرم می‌گذشتند. آدم‌ها
حرف می‌زدند اما حرف‌هایشان به گوش من نمی‌رسید.

هنوز هم شب‌ها روی همان صندلی توی راهروی خوابگاه
می‌نشستم. می‌دانستم هیچ تماسی در کار نیست. کار دیگری از دستم بر
نمی‌آمد. تلویزیون را روشن می‌کردم و وانمود می‌کردم بیسبال تماشا
می‌کنم و به فاصله نامعلومی که بین من و تلویزیون بود خیره می‌شدم. آن
فاصله را بارها و بارها به دو قسمت تقسیم می‌کردم تا جایی که آن‌قدر
کوچک می‌شد که در کف دستم جای می‌گرفت.

ساعت ده تلویزیون را خاموش می‌کردم، به اتاقم می‌رفتم و
می‌خوابیدم.

اواخر ماه می، هم‌اتاقی‌ام یک حشره شبتاب را که داخل یک ظرف قهوه
فوری بود، به من داد. داخل ظرف چند ساقه علف و یک ذره آب بود.
روی درپوش چند سوراخ هواکش ایجاد کرده بود. هوا هنوز روشن بود،
برای همین شبتاب بیش‌تر شبیه حشره‌های کوچک سیاهی بود که توی
ساحل پیدا می‌شوند.

به ظرف چشم دوختم، مطمئناً یک شبتاب بود. تقلا می‌کرد تا از

سمت لغزنده ظرف شیشه‌ای بالا برود و هربار به پایین سر می‌خورد. مدت زیادی از زمانی که یکی از آن‌ها را از نزدیک دیده بودم می‌گذشت. هم‌اتاقی‌ام به من گفت: «تو حیاط پیداش کردم. پایین خیابون، یه هتل یه دسته شبتاب برای تبلیغ رها کرده، این یکی آم حتماً از همون جا اومده.» وقتی داشت حرف می‌زد، کتاب‌ها و لباس‌هایش را توی یک چمدان کوچک چپاند. چند هفته‌ای از تعطیلات تابستان گذشته بود و می‌بایست کار عملی‌اش را انجام می‌داد. برای همین ما تنها کسانی بودیم که توی خوابگاه مانده بودیم. کار عملی‌اش تمام شده بود و داشت به خانه می‌رفت. اضافه کرد: «چرا اونو به یه دختر نمی‌دی؟ دخترا از این چیزا خوششون می‌یاد.»

گفتم: «ممنون، فکر خوبیه.»

بعد از غروب آفتاب خوابگاه ساکت بود. پرچم پایین بود و نور از پنجره‌های کافه‌تیریا بیرون می‌زد. تنها چند نفر از دانشجوها باقی مانده بودند. برای همین تنها نیمی از چراغ‌ها روشن بودند. چراغ‌های طرف راست خاموش بود و چراغ‌های سمت چپ روشن و رایحه ملایم شام به مشام می‌رسید.

ظرف قهوه و شبتاب را برداشتم و بالای پشت‌بام رفتم. کسی آن‌جا نبود. پیراهن سفیدی که یکی فراموش کرده بود بردارد، روی بند رخت آویزان بود و در نسیم شبانگاهی مثل یک پوست دور انداخته تاب می‌خورد. از نردبان فلزی زنگ‌زده‌ای در گوشه بام تا بالای منبع آب بالا رفتم. منبع آب استوانه‌ای هنوز به خاطر گرمایی که در طول روز جذب کرده بود، گرم بود. در آن جای تنگ نشستم و به نرده‌ها تکیه دادم و به ماه که در برابرم بود و تنها دو سه روز تا بدر کامل فاصله داشت نگاه کردم. در سمت راست می‌توانستم خیابان‌های شین‌یوکو و در سمت چپ

ایکه بوکورو را بینم. چراغ‌های ماشین‌ها مثل رشته درخشانی از نور از یک طرف شهر به طرف دیگر جریان داشت. ترکیبی از صداها و همه‌ای ملایم و آرام همچو ابری بر فراز شهر معلق بود.

شبتاب ته ظرف اندکی می درخشید. اما رنگش خیلی کم و نورش بسیار ضعیف بود. چیزی که از حشره‌های شبتاب یادم مانده بود این بود که آن‌ها نوری درخشان و پر قدرت ساطع می‌کنند که در تاریکی تابستان نفوذ می‌کند. فکر کردم این حشره شبتاب ضعیف شده یا شاید در حال مرگ است. همان‌طور که ظرف را به طرف دهانه‌اش نگاه داشته بودم، چندبار تکانش دادم تا بینم. شبتاب چند ثانیه‌ای پرواز کرد و خودش را به شیشه زد. اما نورش هنوز کم بود.

شاید مشکل از نور نبود، از حافظه من بود. شاید نور حشره‌های شبتاب آن‌قدرها هم که من فکر می‌کردم درخشان نبود. یا من فقط تصور می‌کردم این‌طور است. یا شاید هم آن تاریکی که در کودکی مرا در میان گرفته بود، عمیق‌تر بود. نمی‌توانستم به خاطر بیاورم. حتی یادم نمی‌آمد آخرین باری که یک شبتاب دیده بودم، کی بود؟

چیزی که یادم می‌آمد، صدای آب بود که در شب جریان داشت. یک دریچه آب‌بندِ آجری قدیمی که دسته داشت و با چرخاندنش می‌شد آن را باز یا بسته کرد. نه‌ری باریک با گیاهانی که روی آب را پوشانده بود. اطرافم غرق در تاریکی مطلق بود و صداها حشره شبتاب بالای آب‌های ساکن پرواز می‌کردند. توده غبارمانندی از نور زرد بالای نه‌ری می‌درخشید و روی آب برق می‌زد.

این‌ها کی بود، کجا بود.

چیزی به فکر نمی‌رسید.

همه چیز درهم و آشفته بود.

چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم تا خودم را آرام کنم. اگر چشم‌هایم را همان‌طور محکم بسته نگه می‌داشتم، شاید تنم هر لحظه به درون تاریکی تابستان کشیده می‌شد. اولین باری بود که بعد از تاریک شدن هوا بالای منبع آب رفته بودم. صدای باد واضح‌تر از قبل بود. باد شدید نبود اما وقتی از کنارم می‌گذشت ردّ عجیب و واضحی از خود برجا می‌گذاشت. شب همچنان که می‌گذشت به آهستگی جهان را دربر می‌گرفت. چراغ‌های شهر در نورانی‌ترین حالت خود می‌درخشید اما شب به آهستگی بر همه‌شان چیره می‌شد.

درپوش ظرف را باز کردم. حشره شبتاب را بیرون آوردم و بر لبه منبع آب که یکی دو سانی متر برآمدگی داشت، گذاشتم. به نظر می‌آمد شبتاب نمی‌داند کجاست. بعد از آن‌که یک بار تلوتلو خوران پیچ را دور زد، یکی از پاهایش را روی پوسته رنگ که کنده شده بود گذاشت. خواست به سمت راست برود اما وقتی فهمید آن‌جا راهی ندارد، به سمت چپ برگشت. به آرامی با دست و پا از روی پیچ بالا رفت و مدتی، بی حرکت و انگار بیش‌تر مرده باشد تا زنده، آن‌جا کز کرد.

درحالی‌که به نرده‌ها تکیه داده بودم، به شبتاب خیره شدم. مدتی طولانی هر دویمان بی حرکت همان‌جا نشستیم. تنها باد بود که همانند نهري از کنارمان می‌گذشت. برگ‌های بی شمار نارون‌ها در تاریکی خش خش می‌کرد و به هم می‌خورد.

تا ابد منتظر ماندم.

مدت‌ها بعد، شبتاب پر زد. انگار چیزی به یاد آورده باشد ناگهان بال‌هایش را باز کرد و لحظه‌ای بعد بالای نرده‌ها، در توده‌ای تاریک شناور

شد. شاید در تلاش برای بازیافتن زمان از دست رفته بود که به سرعت قوس گرداگرد منبع آب را دنبال کرد. لحظه‌ای ایستاد. تنها آن قدر که دنباله نورش محو شد و آن‌گاه به سمت مشرق پرواز کرد.

مدت‌ها بعد از آن‌که شبتاب ناپدید شد، دنباله نورش در درون من باقی ماند. پشت چشم‌های بسته‌ام، آن نور ضعیف، در تاریکی انبوه، همانند روحی سرگردان، به گشتن ادامه داد.

بارها و بارها دستم را به سوی آن تاریکی دراز کردم اما انگشتانم چیزی حس نمی‌کرد و آن تابش ضعیف همواره دور از دسترس بود.

ما همیشه فکر می‌کردیم...